

نام رمان: دست دوستی

نویسنده: هانیه داداش زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه :

داستان دختری که از بچگی یاد میگیره مرد خونه باشه چون مردی دور و برش نمیینه که بهش تکیه کنه و در آخر

نامردی دنیاش رو سیاه میکنه حالا باید دید بین این همه سیاهی عشق در خونه این دختر میاد یا نه

- مرسی آقا پیاده میشم

ایستاد ، هزاری رو به سمتش گرفتم و منتظر موندم که صد تومن بقیه اش رو بهم بده و اون هم منتظر موند تا من

پیاده بشم ... انگار قصد پس دادن بقیه پول رو نداشت پرسیدم:

- ببخشید آقا چقدر شد؟

چنان چشم غره ای بهم رفت که گفتم همین الان بلند میشه از ماشین پرتم میکنه بیرون و با تحاکم گفت:

- هزار تومن

این یعنی دهانت رو ببند و پیاده شو این همه راه آوردمت خداتو شکر کن فقط هزار تومن گرفتم ... حوصله نداشتم

مثل راننده دیروزی باهاش بحث کنم خودشون بودن و انصافشون فوقش مثل دیروز اعصاب خودمو خرد میکردم و

باهاش بحث میکردم آخرش میگفت خرده ندارم و خودش رو راحت میکرد یا مثل اون
راننده بی ادب چند روز پیش

میگفت خرده هامو دادم گدا قبلی نمیدونستم یه گدای دیگه قراره به پستم بخوره ...
بیخیال صد تومنم پیاده شدم

... به قول عمه خانم با این صد تومن نه من گدا میشدم نه این راننده دارا میشد.

در عوضش چنان در ماشین رو محکم بهم کوبیدم که صد برابر صد تومن بره پول تعمیر
بده ... دلم که خنک شد به

سمت آپارتمان های رنگ و رو رفته و چوب کبریتیمون رفتم

آخر شب بود و بلوار جلوی خونه خلوت بود ... فقط ایمان ایستاده بود و یه پسر شونزده
هفته ساله که نمی

شناختمش

تو اون تاریکی چشم ریز کردم و قره قورتی که موقع دست دادن و خدافظی رد و بدل شد
رو دیدم

پوزخند زدم ... یه بچه هفده ساله چی از اعتیاد میدونست که خودشو اینجور بدبخت
میکرد؟ ... آخرش میخواست

چی بشه؟ مثل عمو خسرو جنازه اش رو گوشه خیابون سرنگ به رگ جمعش کنن یا مثل
بابا، بشه پدر یه بچه

بدبخت دیگه مثل من طفلی دخترای این دوره به کیا میخواستن تکیه کنن؟ به کسایی که انقدر بچه بودن که

تصمیم کبری شون این بود که با تریاک و حشیش خودشون رو آروم کنن؟

- سلام جیگر ... خسته نباشی

با انزجار به ایمان نگاه کردم

- من جیگر توی عوضی نیستم

- اونم میشی ... آخرش میشی ...یه روز که بابات خمار بود و پول خرید هم نداشت مجبورت میکنه بشی

چشمم رو روی حقیقت تلخش بستم و در عوض چشمام رو براش ریز کردم

- چکار اون بچهه داشتی؟

- کجاش بچه بود؟ ریش و پشمش سه برابر من بودا

- ریش و پشمش آره اما عقلش از تو نخود مغزم کمتر بود که دور و بر تو میگشت

مشت پرکرد و برای من صدا بالا برد:

- درست صحبت کنا

براق شدم سمتش و صدای من از اون بالاتر رفت:

- درست صحبت نکنم چی میشه؟

- برو بابا تو باز با صاحبکارت دعوات شده اومدی سر من خالی میکنی
دستم رو روی هوا تکون دادم و بی خیال گفتم:

- برو بینیم بابا بذار باد بیاد
رفت ، به هر جایی غیر از خونه اش ... آخه تازه سرشب آقایون لاتا بود

کلید انداختم و در ساختمون رو باز کردم ... غروب به بعد چون این اطراف قالپاق دزد زیاد
داشت درو میستن که

دمپایی هاشون رو کسی از جلو در ندزده

هنوز پله اول رو بالا نرفته بودم که بوش به دماغم خورد ... دوباره شروع کرد؟

یه مرتبه گر گرفتم ... این پول از کجا آورد که بخره؟ من که صبح همه پولاشو ازش
گرفته بودم ... یا حضرت عباس ...

نکنه به پول کرایه خونه دست زده؟

دو دستی کوبیدم تو سرم و با دو پله ها رو بالا رفتم ...خدا رو شکر آپارتمان فقیرونه نشین
، صد طبقه هم که میشد

بویی از آسانسور نمیبرد ... به پاگرد طبقه سوم رسیده ، نرسیده انگار که طبق معمول پشت
در فالگوش ایستاده بود

تا صدای پای من رو بشنوه از در بیرون اومد و طبق معمول همیشه شروع به غرغر کرد
 - از بو خفه شدیم ... بابا بهش بگو این گندکاریاشو ببره یه قبرستون دیگه ما تو این محل
 آبرو داریم

از همون بالای پله ها ایستادم و به سمتش خم شدم و دست به کمر مدعی شدم
 - تو یکی دیگه از آبرو واسه من حرف نزن که پسرت آبرو کل این محل رو داره تو
 جیباش خرید و فروش میکنه

انگشت اشاره اش رو تهدید وار به سمتم تکون داد:

- اسم بچه منو به زبون میاری دهانت رو قبلا آب کشیدی؟

پوزخند زدم:

- قبلا که نه ولی حالا که به زبون آوردم مجبورم برم آب بکشم

مثل همیشه که وقتی جلوی زبون تیز من کم میاورد شروع میکرد ناله و نفرین چشماشو
 بست و دهانش رو باز کرد

- ای که الهی جز جیگر بزنی که مایه ننگی ... الهی خودم پیام کفنت کنم ... گورت رو گم
 کن از این مجتمع برو

بیرون (...) (... الهی که خودم)

وای نایستادم تا بقیه نفریناش رو بششونوم مهم تر از آه و ناله این سلیطه پول کرایه خونم بود که تو دستای بابا

داشت دود میشد میرفت هوا ... وای خدایا اگر واقعا این مواد کوفتی با پول کرایه خونه خریده باشه با دستای خودم

خفه اش میکنم ... با بدبختی این پول رو جور کرده بودم ... با کلفتی

کلید انداختم و ناگهانی در رو باز کردم و پریدم داخل خونه ... لازم نبود دنبالش بگردم نه خونه انقدر بزرگ بود که

لازم باشه ... نه اینکه حدس زدن اینکه پای گاز داره دود میکنه انقدر سخت بود

با کله رفتم تو آشپزخونه ... حدسم درست بود گوشه آشپزخونه به کابینههای فلزی زنگ زده ای که از کرم به قهوه ای

تغییر رنگ داده بود تکیه زده بود و سیخ و تریاکش هم دستش بود ... من رو که دید فازش پرید ... رنگش پرید و از

ترس خواست سیخ و پشت سرش قایم کنه اما انقدر نئشه بود که سرعت عملش پایین اومده بود ... جیغ زدم:

- سیخش رو قایم کردی بوش رو چکار میکنی؟ها؟

جواب نداد بجاش از ترس آب دهانش رو قورت داد ... تو خودم شکستم ... من باید از بابام بترسم یا بابام از من؟

- پولش رو از کجا آوردی هان؟

جواب نداد ... بلند تر فریاد زدم:

- مگه با تو نیستم؟ ... جواب من رو بده ... پول این زهرماری از کدوم قبرستونی جور کردی؟

بازم آب دهانش رو قورت داد ولرزون جوابم رو داد:

- از زیر قالی اتاق یه خورده پول پیدا کردم

وا رفتم ... پول کرایه خونه رو زیر قالی اتاق قایم کرده بودم ... کلی بدبختی کشیدم کلی کلفتی کردم ... کلی خم و

راست شدم تا اون پول رو جور کردم ... اگه این ماهم به صاحبخونه میگفتم ندارم بدم مطمئنا از خونه پرتمون میکرد

بیرون

یادم اومد چطور بخاطر جور کردن اون یه ذره پول غرور و شخصیتم رو زیر پام انداخته بودم ... مگه یه دختره بیست

ساله غرور نداشت که بخواد زیر پای فقرش لهش کنه؟ ... بابام چه میفهمید از بدبختی از بی پولی از کرایه خونه عقب

افتاده ... خمار که میشد باید میکشید ... به اون همه تحقیری که واسه جور کردن این پول کشیدم

یادم میوفتاد و روانی میشدم صدامو رو سرم گذاشتم و فریاد زدم:

- تو غلط کردی ... تو بیخود کردی ... مگه بهت نگفتم کرایه خونه عقب افتاده مگه نه که ازم پول خواستی گفتم

دندون رو جیگر بذار تا پول کرایه رو جور کنم بعد یه فکری واست میکنم ... انقدر احمقی که نفهمیدی اون پول پول

اجاره این قفس لعنتی ... د آخه احمق اگه پول کرایه رو این ماهم ندم دیگه کدوم قبرستونی میخوای بری دود کنی

دلَم میخواست بزنمش ... دلَم میخواست به یاد اون همه زجری که واسه این پول کشیدم و حالا دود شده بود بگیرم

سیری بزنمش اما وقتی یادم میوفتاد این بدبختی که جلوم مثل موش تو خودش جمع شده و ازم میترسه بابامه دلَم

میخواست خودم رو بزنم ... انقدر خودم رو بزنم تا از این زندگی نکبتی خلاص شم رو زمین جلوش نشستم و غریدم:

- از کی خریدی؟

نگام کرد و بازم هیچی نگفت ... اینبار بلندتر داد زدم:

- از کی خریدی؟

از ترس من ... منی که دخترشم زبونش بند اومده بود ... از این ترسش بدم اومد سیلی که
برای اون بود رو محکم

کوبیدم تو صورت خودم و باز با فریاد گفتم

- میگمت از کی خریدی؟

از ضربه ای که به خودم زدم بیشتر ترسید و زبونش قفل کرد ... ضربه بعدی محکم تر
اون سمت صورتتم زدم و بلند تر

داد زدم

- از کی خریدی بابا؟ ... میگمت از کی خریدی؟

یکی محکم زدم تو سر خودم ... از درد سرم ، اشکم روون شد و صدام لرزید اما هنوز هم
بلند بود

- بابا از کی خریدی؟

بلند شد و چهار دست و پا به سمتم اومد ... فهمیدم با کولی بازی من هرچی کشیده بود
پریده اما دست خودم نبود

بازم دیوونه شده بودم ... مگه چقدر طاقت داشتم ... مامانم که مادرم بود و خودش با
انتخاب خودش یه پسر معتاد رو

به همسری قبول کرده بود بعد از زاییدن من طاقت نیاورد و منو سپرد دست یه معتاد و
جون خودش رو خلاص کرد و

رفت اون وقت من باید طاقت میاوردم؟ ... منی که یه بابای معتاد بدبخت رو خودم انتخاب نکرده بودم چطور باید

طاقت میاوردم؟ ... مگه صبر ایوب داشتیم؟ مگه کوه بودم که بینم و فرو نریزم؟

چشم که باز کردم قبل از شناختن دست چپ و راستم تریاک رو شناختم ... قبل از شناختن بابام دوست بابام رو

شناختم ... بچه های مردم با اسباب بازیاشون بازی میکردن من با منقل و تریاک و سیخ و سیخونک بابام ... بچه های

مردم دست باباشون رو میگرفتن و میرفتن پارک اما من دست بابام رو میگرفتم و با گریه میخواستم که نکشه ... کی

بهم گفته بود تریاک بده ... یه بچه چهار پنج ساله از کجا میفهمید تریاک بده؟ ... از همون موقع بدبخت بودم ... مورد

ترحم بودم ... بهم نگاه که میکردن از خودم بدم میومد... از اینکه تنها تکیه گاهم یه معتاد مفرنگی بود بدم میومد ...

معنی معتاد مفرنگی نمیدونستم فقط میدونستم که بده فقط میدونستم که از فحش بدتره ... میدونستم به هرکی که

میگم بابام معتاد مفرنگی اخماش رو تو هم میکشید و دست بچه اش رو میگرفت و از من دور میشد ... منم آدم بودم

... منم توانی داشتم ... منم فقط اندازه بیست سال تحمل داشتم ... بالاخره سر اومده بود
... بالاخره مردن رو به این

زندگی نکبتی ترجیح داده بودم ... انقدر خودم رو میزدم تا بمیرم

بابام اومد جلو و خودش رو روی من اندخت تا دستم رو بگیره ... اما زورش به من نمیرسید
... سی و هشت سالش

بیشتر نبود اما انقدر شیره این سم تو وجودش نفوذ کرده بود که از یه پیرمرد هشتاد و
هشت ساله هم ناتوان تر و کم

زور تر و پیرتر بود

دستم رو گرفت تا جلوی ضربه هایی که به خودم میزدم رو بگیره اما زیر دست و پای من
افتاده بود و نیمی از ضربه

ها رو هم خودش نوش جان میکرد

آروم تر نشدم اما دیگه نایی نمونده بود پس دست برداشتم و اینبار عقده ام رو با زار زار
گریه ام خالی کردم دلش به

حالم سوخن که نزدیک اومد و به بغل گرفتم و هر دو تو بغل من گریه میکردیم و من
برای تنبیه اون خودم رو میزدم

و اون ناخواسته کتک میخورد و سعی میکرد جلوی من رو بگیره اما وقتی دید موفق
نمیشه نالید

- نزن خورشیدم نزن ... جون بابایی نزن ... خودت رو نزن

دست از زدن خودم کشیدم ... درسته که خودش رو بدبخت کرده بود ... درسته که من رو بدبخت کرده بود اما هنوزم بابام بود ... مردی بود که روزی که من فقط یه بچه چند ماهه بودم حاضر شد نشسته بمونه اما بچه ای که نه تنها به دردش نمیخورد بلکه یه نون خور اضافه هم بود نفروشه ... مادرم که محبت مادری خدا تو قلبش گذاشته بود با یه مرد معتاد ولم کرد به امون خدا و رفت اما بابام با وجود نیازش من رو ول نکرد ... بابام بود اما بیشتر از یه مادر دوستم داشت ... از این همه عجز و بدبختیش متنفر بودم اما دوشش داشتم بابامو دوست داشتم ... جون بابایی که نگههم داشته بود برام از جون خودم هم مهم تر بود

دیگه خودم رو نزدم اما هنوزم مثل ابر بهار گریه میکردم بغلم کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت قلبش از همیشه تندتر میزد طفلک ترسیده بود ... ترسیده بود که تنها کشش هم از دست بده ... سرم رو به سینه ای که هر روز تحلیل رفتنش رو میدیدم تکیه دادم به حرف که اومد از لرزش صدایش که دیگه خمار و سست نبود فهمیدم اون هم مثل من داره گریه میکنه

- غلط کردم خورشیدم ... تو چرا خودت رو میزنی؟ من باید خودم رو بزنم ... من که بیست ساله نتونستم در حقت

پدری کنم من که بیست ساله اسم بابا رو شونه هام سنگینی میکنه از خجالت روم همیشه تو چشمت نگاه کنم

...چرا خودت رو میزنی دختر بابا؟ بیا منو بزن ...بیا بزن هم منو راحت کن هم خودت رو دستم رو توی دست گرفت و خودش رو از من فاصله داد و رو به روم نشست و با دست من روی صورت خودش

کوبوند دستم رو پس کشیدم و دوباره به بغلش پریدم

- نزن بابا نزن ... قربونت برم ... نکن ... نکش ... تمومش کن ... چی برات داره این لعنتی؟ ... بیست و اندی سال جز

بدبختی چی نصیبت کرد این آشغال؟ ... بابا اگه میخوای منو دق مرگ نکنی نکن دیگه تمومش کن

اینبار دست برد و اشکهام رو از روی صورتم پاک کرد

- باشه نمیکشم به خدا نمیکشم ... دیگه نمیکشم ... تو فقط آروم باش ... من قول میدم دیگه نکشم ...

دست تو جیش برد و یه تیکه از ذخیره بعداش رو درآورد و به سمتم گرفت

- بیا اینو بگیر تا خیالت راحت باشه که دیگه نمیکشم

از دستش گرفتم و به آفت کوچک و بلای بزرگ زندگی‌م نگاه کردم ... یاد روزی افتادم که فقط هفت سالم بود و یه

تیکه به همین کوچولویی از جاساز بابا پیدا کردم و به خیال غارا بودن میخواستم بخورم که بابا سر رسید و چنان زد

تو گوشم که زنگش هنوزم تا هنوزه تو گوشم صدا میده و منو از این مرض دور نگه میداره ... بابایی که خودش غرق

بود ... غرق شدن برای دخترش نخواست ... همین کافی نبود تا عاشقش باشم؟ تا هر بار که از این زندگی نکبتی

خسته میشم یاد بیفته یکی هست که بار زندگی‌م رو دوش منه ... که اگه نباشم تا کار کنم و پول تریاکش رو جور

کنم اونم از درد خماری نیست میشه

بسته رو گرفتم و گذاشتم تو جیبم میدونستم چند ساعت دیگه برای جور کردن همینی که الان بهم میده تا

بندازمش آویزونم میشه

مثل این دختر لوسا بعد هر بار بیدار شدن وقت کش و قوس اومدن نداشتم باید زودتر میرفتم دفتر خدمات تا نوبت

زودتری می‌گرفتم و بیشتر کار می‌کردم ... کارگر ساعتی بودن این مصیبتها رو هم داشت
برای هر یه ساعتش باید

خودم رو میکشتم ... سریع بلند شدم و جام رو جمع کردم و گوشه اتاق روی رخت خواب
بابا که قبل از من جمع شده
بود انداختم

به سمت دستشویی رفتم و هم زمان که آب رو تو دهانم قرقره می‌کردم تا دهانم رو بشورم
به صورتم هم آب پاشیدم

تا خواب از سرم بپره ... حتی خواب آلود بودن هم به من نیومده بود ... مانتوم رو از جا
لباسی گوشه اتاق برداشتم و

در حالی که دکمه هاش رو هول هولکی میبستم به آشپزخونه رفتم بابا طبق معمول به
کابینت مورد علاقه اش تکیه

زده بود و چایی نباتش رو میخورد ... بعد از تریاک اعتیاد بابا به چایی نبات بود ... هه باز
حداقل خوبیش به این بود

که این یکی مفید تر از اون یکی بود

در حین بستن دکمه مانتو پرسیدم:

- بابا بقیه پول رو چکار کردی؟

رنگ از روش پرید ... برای یه لحظه از ذهنم گذشت نکنه کل دویست هزار تومن رو مواد
خریده و برای همین اخم

هام رفت تو هم و آماده یه دعوای دیگه شدم اما جواب بابا دهانم رو بست

- برای چی میخوای؟

با همون اخم گره کرده جای توییخی که توی ذهنم بود به زبون آوردم

- یعنی چی برای چی میخوای؟ میخوام بفرستمش واسه صاحبخونه دیگه ... یادت رفته
سریع قبل اومدده بود چه

بلشویی راه انداخت ... دلت که دوباره یکی از اون دعوها نمیخواد

دست کرد تو جیش و مثنی اسکناس چروک شده درآورد سریع از دستش قاپیدم و شروع
به شمارش کردم ...

میخواستم ببینم چقدرش کمه ... یک ... دو ... سه ..

ابروهام بالا پرید

- اون دو مثقالی که تو خریدی فوق فوقش میشد ده هزار تومن ... این پنجاه تومنش کمه
... بقیه اش رو چکار کردی

بابا؟

بازم ازم ترسید ... بازم آب دهانش رو قورت داد

- نباتمون تموم شده بود... یوخته نبات هم گرفت

اخمهام بیشتر گره خورد

- نبات من میخرم دو تومن ... فوق فوقش تو خریده باشی پنج تومن... بقیه اش کو پس؟

جواب نداد... وقت نداشتیم که بحث کنم یه ذره دیرتر میرسیدم باید فاتحه یه کیس صبح تا شب رو میخوندم و برای

شیفت شب تا صبح خودم رو آماده میکردم اما گرفتن این پول از بابا مهم تر بود آگه امروز این پول رو تمام کمال

واسه صاحب خونه نمیفرستادم باید تو این گرونی دنبال یه جا دیگه میبودم ... حالا اون هیچی هزینه اسباب

کشی از کجا میخواستم بیارم؟ پوفی کشیدم و کلافه غریدم:

- بابا میدونم بقیه پول رو قایم کردی برای سهمیه امروزت نه؟ مگه دیشب قول ندادی دیگه نکشی؟

خودش رو کشت تا بغضش رو برای خودش نگه داره ... تا اشکش جلوی بچه اش سرازیر نشه ... تا بازم به چشم من

مرد بمونه ... تکیه گاه بمونه ... بابا بمونه ... با صدای مرتعشش نالید:

- به خدا حالم بده خورشید ... تنم درد میکنه ... قول میدم آخرین بار باشه ... قول میدم بابا ... قول مردونه

پوزخند زدم ... این قول مردونه رو بیست سال بود که هر روز میشنیدم و هر بار چشم انتظار این آخرین بار بودم که

پشتش همیشه بار بعدی بود

ناخودآگاه یاد یه فیلم افتادم که ماه رمضون چند سال پیش میذاشت تو فیلم باباهه معتاد بود و هر بار به دختر پنج

ساله اش قول میداد از شنبه ترک میکنم یه جای فیلم دخترش موقع عروسک بازی های کودکانه اش به عروسکاش

میگفت از شنبه قول میدم که ترک کنم ... چقدر با اون صحنه من گریه کردم ... مثل دیوونه ها با یه فیلم طنز گریه

میکردم و هیچ کس نمیدونست که منم مثل این دختر کوچولو همیشه منتظر شنبه ای بودم که هیچ وقت نمیرسید و

برای همین که اشک میریزم

دست توی جیبم کردم و اون مثقال تریاکی که دیشب بعد توپ شدنش مثل یه مرد داد دستم که بندازم رو از جیب

درآوردم و تو دستش گذاشتم

- بیا اینو بگیر بقیه پول رو بده ... نمیخوام دوباره برای جور کردن پنجاه هزار تومن خودم رو به آب و آتیش بزنم

با ذوق به تریاک سهمیه امروز نگاه کرد و در حالی که باقی پول رو از لای جورابش درمیآورد و دستم میداد گفت
- مگه دیشب ننداختیش؟

پوزخند زدم و پول رو از دستش قاپیدم
- نه میدونستم انقدر مرد نیستی که سر قول های مردونه ات بمونی

همونطور که آدرس رو برام می نوشت گفت:

- چرا امروز دیر کردی؟

- رفتم بانک پول کرایه خونه رو بریزم به حساب صاحب خونه مون

سری از روی تاسف تکون داد و گفت :

- همین یه امروز که سرصبحی چند تا کیس پرستاری خوب به پستمون خورد تو باید دیر میومدی

اگه بگم افسردگی گرفتم کم نگفتم ... به معنای واقعی ناراحت شدم هر روز که من زود میومدم فقط برای مهمونی و

نظافت به موسسه زنگ میزدن و درخواست کارگر میکردن بعد امروز که من مجبور شدم برم بانک باید کیس

پرستاری به تور موسسه میخورد؟ ... یعنی از من خوش شانس تر هم بود؟

کاغذی که آدرس رو روش نوشته بود به سمتم گرفت وقت تاسف خوردن هم نداشتم
آدرس رو از خانم شاکری

گرفتم و یه نگاه بهش انداختم " خیابان فردوسی ، فرعی 8 غربی ... " وا رفتم این که
آدرس اون مرتیکه بود که هر

هفته زنگ میزد و مستخدم میخواست و همه دخترای موسسه رو هم با دله گریاش دق
داده ... سرم رو بلند کردم و با

عجز به خانم شاکری نگاه کردم سریع بل گرفت و پیشونیش رو چروک انداخت
- هان؟ چیه؟ نمیری؟

چنان این حرف رو زد که گفتم الان اگه بگم نمیرم سریع آدرس رو به یکی دیگه میده و
امروز هم از نون خوردن

میوفتم ... جا برای نرفتن نداشتم چون امروز برای جور کردن اون ده تومنی که بابا از رو
اجاره خونه بلند کرده بود

حتی از سکه 25 تومنی ته کیفم هم مدد گرفته بودم و حتی پول برگشتن تا خونه هم
نداشتم چه برسه به خرید یه

لقمه نون که سر گشنه زمین نداریم

- نه میرم ... خانم شاکری یکم پول داری بهم قرض بدی که با تاکسی برم؟ کل پول رو امروز دادم برای اجاره پول ته

کیفم نمونه

دست کرد تو کیفش و یه هزاری داد دستم و گفت :

- بیا اما یادت باشه از پورسانتت کم میشه

پوزخند زدم ... به خاطر یه هزاری که یه کورس راه بیشتر منو نمیبرد باید قید پورسانت رو هم میزدم ... حق من از

زندگی همین بود ... به اندازه یه کورس راه یه راننده تاکسی که برای مشکلات زندگیش آهنگ هم خونده بودن اما

من چی ؟ زندگیم انقدر نکبتی بود که ارزش توجه کردن ارگان دولتی هم نداشت چه برسه به...

ترجیح دادم قید هزار تومن رو بزنم تا حداقل بتونم به خودم وعده پورسانت بدم و در عوض تا فردوسی پیاده برم

راهی نبود ... برای من که گاهی از سر بی پولی از موسسه تا خونه رو پیاده میرفتم این یکی دو کیلومتر راه چیزی

نبود

کاپشن صورتیم رو بیشتر به خودم چسبوندم بلکه از این سوز سرما کمتر بشه ... میخواستم
زیپش رو بکشم بالا اما

یادم افتاد که هفته پیش زیپش پوکیده بود پوفی کشیدم و دستم رو بیشتر توی جیب
کاپشن فرو کردم

چند سالی بود که می پوشیدمش طفلک حق داشت بیره و زیپ پاره کنه

یاد روزی افتادم که از پوشیدن کاپشن دوران دبیرستانم خسته شده بودم و میخواستم برم
یه کاپشن نو بخرم اما ...

یه بافت نازک سوزن سوزنی که از هر سوراخش مثنی سرما رد میشد و تن آدم رو به لرزه
می انداخت رو میدادن

هشتاد هزار تومن یعنی حتی سی هزار تومن از پول کرایه خونه هر ماه ما بیشتر بود اون
وقت حساب کن اگه

میخواستم یه کاپشن درست حسابی بخرم باید قید چند ماه کرایه خونه رو میزدم پس کلا
سعی کردم بی خیالش

بشم و با همون کاپشن صورتی که بخاطرش کلی متلک میشنیدم بسازم ... من ساختم اما
حتی یه کاپشن هم حاضر

نشد با من بسازه

از پارک فردوسی که گذشتم نگاهم افتاد به پیرمردهایی که دسته دسته کنار هم نشسته
بودن و یا از سیاست حرف

میزدن یا از قیمت سیب زمینی و پیاز یا اینکه اگر خیلی بی تفاوت به امور جامعه بودن با سرخوشی گوشه ای نشسته

بودن سر کیش و مات شدن برای هم کری میخوندن و اسب و سرباز و شاه و وزیر رو حرکت میدادن

ناخوداگاه یاد روزی افتادم که بابای من هم چهل ساله نشده به بهانه پیری و بازنشستگی به همین پارک اومد تا دور

از چشم من ایام بازنشستگی رو از ساقیای پشت پارک مواد بخره تا به قول خودش برای مواد خریدن هم وابسته

به دخترش نباشه دختری که از ده سالگی به جای خریدن چیپس و پفک تریاک خریدن برای باباش رو یاد گرفته بود

به کاغد آدرس توی دستم نگاهی کردم و زنگ ایفون رو فشار دادم چند لحظه بعد صدای مردی پخش شد

_ بله

ناخوداگاه شالم جلو کشیدم و جواب دادم

- سلام از موسسه بیات خدمت میرسم

بدون حرفی درو باز کرد یه خونه ویلایی بزرگ بود نه خیلی ساده نه خیلی شیک در حد معمول ولی معلوم بود

بازسازی شده

در ساختمون باز شد و مرد قد بلندی با شلوارک و رکابی توی چارچوب در ظاهر شد
من با کاپشن داشتم یخ میزدم و اون با رکابی و شلوارک اومده بود دم در صرفا برای اینکه
من رو ارزیابی کنه

بدون جواب دادن به سلامم به سرتاپام نگاهی انداخت و یه تای ابروش بالا انداخت و
گفت:

- گفتم دونفر چرا تورو تنها فرستادن؟

- نمیدونم اقا به من حرفی نزدن

در حال داخل رفتن گفت:

- باشه بیا زود شروع کن تا شب میخوام کل خونه برق بیفته ها زودم تمومش کن جایی
قرار دارم نمیتونم که کل

روزم مراقب تو باشم

بهمم برخورد مگه من دزد بودم که به پا و مراقب بخواد که مبادا چیزی بلند کنم اصلا به
این کاپشن زوار دررفته من

میخورد دزد باشم؟... که اگه بودم وضعم خیلی بهتر از این بود

اخم کردم و پشت سرش داخل رفتم

خودش رو مبل راحتی وسط پذیرایی روی خروار ها لباس انداخت و شیشه ای از روی میز برداشت و سر کشید

منتظر شرح وظایف موندم اما وقتی دیدم کلا توی باغ نیست به ناچار خودم پرسیدم:
- باید چیکار کنم؟

شیشه کنار گذاشت و با نگاهش قورتم داد و با پوزخند پرسید:

- چیکار دوسداری بکنیم عروسک؟

سرم پایین انداختم و سعی کردم بی ادبیش رو با بی ادبی جواب ندم به هر حال اون صاحب کار بود و من کارگر

- منظورم اینه وسایل شستشو کجاست؟

با سر به راهروی پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- برو از تو حموم هرچی میخوای بردار هرچیم لازم داشتی نبود بگو زنگ بزنم سوپری بیارن ... راستی گفتم سوپری

چشمکی زد و ادامه داد:

- دوسداری قبل کار بشینی یه فیلم باهم ببینیم خستگی دربره؟

دستم رو مشت کردم و ناخنم رو توی گوشت دستم فشاردم مبادا از کوره دربرم ، سعی کردم روی این تمرکز کنم

حتی پول برگشت به خونه رو هم ندارم چه برسه ناهار و شام امروز خودم و بابا
نفسم بیرون دادم و بدون جواب سمت حمام رفتم
خونه اش یه اشغال دونی به تمام معنا بود
لباس های چرکش از چوب رختی اویزون بود و حتی لباس های زیرش رو هم نشسته
روی دسته دوش رها کرده بود
دستکش هامو از توی جیبم بیرون کشیدم و دستم کردم و همه لباسها رو تلمبار کرده توی
تشت ریختم تا بشورم
در حال گشتن برای پودر رخت شویی بودم که صدای روشن شدن تلویزیون و بعدش
صدای اون فیلم کذایی بلند
شد از ترس بلند شدم و در حمام رو قفل کردم
سر دوراهی سختی مونده بودم اینکه بیشتر موندن توی این حموم امن تر خواهد بود یا
زودتر انجام دادن کارها و
فرار رو برقرار ترجیح دادن؟!
دو راهی سختی بود خدایا هیچ بنده ای رو سر دوراهی قرار نده

انقد خسته بودم که فقط دلم میخواست برسم خونه سرم رو بزارم زمین و بیخیال سیاهی
دنیا بخوابم

انقد خسته بودم که حوصله تذکر دادن به مرد کنار دستیم توی تاکسی برای جمع تر
نشستن رو نداشتم

انقد خسته بودم که حوصله سر و کله زدن سر صد تومن اضافه ی کرایه تاکسی رو نداشتم
انقد خسته بودم که حوصله کل کل کردن با ایمان رو نداشتم

انقد خسته بودم که توان بحث با ننه ایمان ، که طبق معمول طبقه سوم پشت در واحدش
کمین کرده بود تا من پیام و

انواع نفرین رو بابت بابای مفرنگیم نثارم کنه نداشتم

انقد خسته بودم که درد تنم رو احساس نمیکردم اما درد روحم ، بدجور عذابم میداد امروز
به حدی تحقیر شده بودم

که اگر بهم میگفتن همین الان میمیری از ته دل لبخند میزدم

از این زندگی خسته شده بودم از اینکه میدیدم و نباید ، میشنیدم و نباید ، امروز هم که
میفهمیدم و نباید

از صبح یه بغض گنده تو گلوم نشسته بود که داشت خفه ام میکرد و من چقد دلم
میخواست خفه ام کنه اما تنها

کاری که از دستش برمیومد پر و خالی کردن چشمهام بود

بابا طبق معمول نشه کنار بخاری چمبته زده بود و توی چرت بود و من حتی دلم
 نمیخواست مثل هرروز و همیشه
 پتویی روش بگیرم مبادا تا صبح یخ بزنه
 نه تشکی انداختم و نه بالشتی گذاشتم مقنعه ام از سرم کندم و باهمون مانتو و کاپشن
 صورتی تنم ، روی همون
 رخت خوابای گوشه اتاق بیتوته زدم و چشمام رو به دنبال آرامش بستم اما آرامش واژه ای
 بود که برای من خیالش
 هم حرام بود
 چشمهام گرم نشده صدای زنگ در خواب رو از سرم پروند
 سر جام نشستم و کلافه نفسم رو فوت کردم و با چشم دنبال مقنعه ام گشتم باز خوبه
 مانتوم رو از تنم درنیاورده
 بودم
 سه گوشه ی مقنعه رو روسری وار روی سرم کشیدم و دم در رفتم
 زنگ در چرت بابا هم پاره کرده بود قبل از اینکه نئشگیش بپره در رو باز کردم و دومین
 مصیبت امروز هم روی سرم
 خراب شد

صاحب خونه پشت در بود اما من که کرایه عقب افتاده رو به حسابش واریز کرده بودم انقد از حضور بی دلیلش

تعجب کرده بودم که حتی یادم رفت سلام کنم و اون پیرمرد توی این امر پیش قدم شدم - سلام دخترم

- سلام آقای ناصر خوب هستید بفرمایید تو دم در بده

- ممنون دخترم مزاحمت نمیشم اومدم یه توک پا ، یه صحبتی بات داشته باشم و برم قبل از اینکه از کرایه اش حرفی بزنه پیش دستی کردم و گفتم:

- امروز صبح اول وقت کرایه عقب افتاده رو واریز کردم به حسابتون ، پیامش نیومد واستون؟

تسبیحش رو تو دستش چرخوند و گفت:

- اومد دخترم اومد ، برای اون نیومدم

ساکت موندم تا خودش ادامه بده سر زیر انداخت و گفت:

- اومدم بگم دنبال یه جایی واسه خودت باشی تا اخر این ماه خالی کنی

ابروهام از زور تعجب بالا پرید

- اما اخه واسه چی ؟... من که کرایه رو پرداخت کردم

- مشکل کرایه نیست دخترم

صدای ناله بابا از توی اتاق نشون داد که بلند شده آقای ناصر جواب داد:

- راستشو بخوای همسایه ها ازتون شکایت دارن
با رد شدن سایه محوی از پایین پله ها شستم خبر داد که از همسایه ها خبری نیست فقط
یه همسایه ست که

شکایت کرده همونی که جونم به لبم رسونده گویا فهمیده نفریناش به تنهایی برای
نابودیم کارساز نیست که دست

به تیشه برداشته تا ریشمو بزنه یهو نمیدونم چی شد که امپرم چسبید و دق دلیم از این
روز نحس رو تماما سر این

حاج خانم خدا نشناخته خالی کردم

صدام رو روی سرم انداختم و جوری عربده کشیدم که صدام تا پایین پله ها به گوشش
برسه

- همسایه ها غلط کردن ... همسایه ها شکر اضافی خوردن ... همسایه ها عرضه جمع
کردن پسر خودشون رو ندارن

چرا پیله کردن به من ... چیکارشون کردم که شکایت دارن؟

صدای فریاد ننه ایمان از طبقه پایین به بالا رسید که جواب من رو میداد

- بو اون زهرماری بابات صبح تا شب زیر دماغمون خفه مون کرد آبرو برامون نمود
هرکی میاد خونمون میپرسه این

بو چیه

به ناصری تنه زدم و پای برهنه از پله های سرد ساختمون به پایین سرازیر شدم و توی پاگرد وقتی قیافه نحسش

جلوی روم ظاهر شد ایستادم و جیغ کشیدم

- خب بهشون بگو بو نون بازوی پسر مه ، زهرماری بابامو پسر الدنگ خودت میده دستش ... دنبال آبروی حراج شده

ات هستی برو جلو پسر خودتو بگیر زهرماری پخش نکنه تا منم عمری دعوات کنم

دست به کمر زد و چادرش زیر گلویش محکم کرد

- به دعای دختر خرابی مثل تو نیاز ندارم

من خراب بودم؟ منی که امروز برای اینکه دست نامحرم بهم نخوره با دسته ی تی افتادم به جون اون مردک الدنگ

هوس باز خراب بودم؟ عصبی از تهمتی که زد جیغ کشیدم:

- خراب اون شوهر بگم چه کرده که از کربلای جای مهر تسبیح یه دختر 14 ساله با یه تو راهی تو شیکمش واست

سوغاتی آورد

از شنیدن حقیقت زورش گرفت و صداس رو روی سرش گذاشت و با ناله و نفرین همسایه ها رو دور خودش جمع

کرد و تو اون هاگیر واگیر تحفه نطنزش هم از راه رسید صداس رو تو گلوش انداخت و
عربده زد:

- اینجا چه خبره؟ ... چه خبرته ننه معرکه گرفتی؟

سمت من برگشت و گفت:

- تو چه مرگته صدات گذاشتی رو سرت؟

از بی ادبیش اتیش گرفتم و با جیغ جیغ جلوش دراومد

- خبرمرگته ... بفهم داری با کی حرف میزنی بیشعور نفهم

ننه اش بی ادب تر از خودش مداخله کرد

- بیشعور نفهم اون بابای مفنگیته که) ... (مثل تورو پس انداخت

عصبی دوتا یکی پله های باقی مونده رو پایین رفتم و به سمتش یورش بردم و هرجایی از
بدنش رو دستم میرسید

چنگ مینداختم و اون هم ما بین چادر جلوکشیدناش سعی میکرد جواب چنگول زدن های
منو با کشیدن موهام بده

صبرم تموم شده بود تحمل حدی داشت احترام بزرگتر کوچکتر تو شرایط الان من که از
زمین و زمان برام میبارید

که حقم حتی امنیت شغلی هم نبود که حتی حق یک ثانیه آرامش نداشتم بی اهمیت ترین موضوع ممکن بود

الان تنها چیزی که دلم میخواست خالی کردن خودم بود اما حتی این موهبت هم ازم دریغ شد

ایمان با اون دستای نجسش زیربغلم گرفت و من رو به سمتی مخالف مادرش پرت کرد سکندری خوردم و کمرم به

لبه دیوار کوبیده شد و صدای آخم دنیا رو خبر کرد اما ایمان بی توجه به ناقص کردن من عربده زد:

- چه مرگته وحشی ، هار شدی؟

به زور قد راست کردم و با پررو بازی جواب دادم:

- هار تویی وحشی بیار دیگه به من دست زدی جفت دستات میشکونما

مادرش از فرصت سواستفاده کرد و دو دستی توی سر ایمان کوبید

- خاک بر سرت کنن که خاطرخواه این بی شعور وحشی شدی

دستم روی کمرم گذاشتم بلکه از دردش کم بشه و گفتم:

- بیشعور هفت نسلته ، بعدشم خیالت راحت تحفه ات واسه خودت من اگه میخواستم زن

اشغالایی مثل پسر تو بشم

تا حالا چهارتا شوهر کرده بودم ... دو دستی بچسب باد نبره انترخانت رو
از گوشه چشم دیدم که ایمان قصد حمله کردن به سمتم رو داشت و ابولفضل به زور
جلوش رو گرفت اما اهمیتی

ندادم و سعی کردم به کمک نرده ها ، پله ها رو بالا برم

اقای ناصری رو پاگرد ایستاده بود و دعوا رو مثل یه فیلم سینمایی تماشا میکرد و وقتی
نگاهم روی خودش دید سر

تاسفی تکون داد

کفری از اینکه بخاطر حرف کسی که نوش رو از موادفروشی بدست میاره تصمیم گرفته
من رو از خونه بیرون کنه

گفتم:

- تاسفت رو واسه خودت نگه دار که مچل دست یه عفریته مثل این مادر فولاد زره شدی
نگران هم نباش تا اخر ماه

خونت خالیه

نموندم جوابی ازش بگیرم و به سمت واحد رفتم و در رو روی صورت تک تک کسایی
که چشم دیدنم رو نداشتن

کوبوندم و همونجا جلوی در بغضم ترکید

پشت در سر خوردم و زانوی غمم رو همون جلوی در بغل کردم

بابا هنوزم همونجا کنار بخاری چمباته زده بود و با چشمهای گرد شده از ترسش من رو نگاه میکرد

حرصم رو از دنیا و دین ، سر بابا خالی کردم

- چیه نگاه داره؟... بدبختیم نگاه داره؟... بی کسی و بی پدریم نگاه داره؟... ریختن سر دخترت سیری زدنش تو

مثل ترسوها اینجا نشستنی نگاه میکنی ... افرین به غیرتت ، مرحبا ... یتیم میبودم بهتر از داشتن پدری مثل تو بود

به جای اینکه بزنه زیر گوشم و تربیتم کنه تا یاد بگیرم با بزرگ ترم چطور حرف بزنم شرمنده ام کرد اومد و سرم رو

بغل گرفت و موهام رو نوازش کرد و سعی کرد تا ارومم کنه اما بدتر صدای هق هقم رو جایگزین اشک های بی صدام

کرد

خوب که خالی شدم خوب که آرام گرفتم سرم رو سر دادم پایین و مثل بچگیا روی پاهاش سر نهادم

خدایا من غلط کردم من بابامو دوسدارم ازم نگیرش ...هیچی هم که نباشه ترسو هم که باشه بازم بابامه ... بازم تنها

کسمه ... کوه نیست اما پناهمه ... حامی نیست اما مانع بی کسیمه

اهسته زیر لب صداس کردم:

- بابا

- جون بابا

- دوسم داری؟

دستی روی موهایی که چند دقیقه قبل توی مشت های اون پیرزن خرفت کشیده میشد ، کشید و با محبت گفت:

- مگه میشه باباها دخترشون دوست نداشته باشن؟

- پس نجاتم بده بابایی... ترک کن تا راحت شم

- کاش میشد بابایی کاش میشد

خودمم میدونستم نمیشه بعد از بیست سال خوب فهمیده بودم که نمیشه ، دوباره صداس کردم

- بابایی

- جونم بابایی

- چرا خدا نمیخواه ما خوشبخت بشیم؟

- من که خوشبختم ... دختری مثل تو دارم همین بسه که خوشبخت باشم

بهش نگفتم ولی من خوشبخت نیستم ... نگفتم من آرزوی مرگ دارم ... نگفتم من چون بابایی مثل تو دارم بدبختم

... نگفتم مبادا دلش بشکند

بجای همه حرفایی که تو دلم بود، سر از پاش برداشتم و بحث رو عوض کردم:

- باید دنبال یه خونه باشیم اینجا دیگه جای موندن نیست

فقط سر تکون داد از بی تفاوتیش دلخور نشدم دیگه برام عادت شده بود کل بار این

زندگی فقط رو دوش من باید

باشه، بجاش ادامه دادم:

- فردا مرخصی میگیرم میگردم دنبال خونه فقط کاش خونه گیرمون بیاد تو این فصل

مدارس که خونه پیدا نمیشه

از جام بلند شدم و دور خودم تاب خوردم و کل خونه 50 متریمون رو از نظر گذروندم

- وای تازه باید واسه اساس کشی هم پول جور کنم ... ای خدا کارگرا رو بگو منه بدبخت

ساعتی پنج تومن کار

میکنم اونا یه ساعت میان پنجاه میگیرن میرن... آخه چهارتا وسیله جا به جا کردن میشه

پنجاه تومن؟ تازه ما که

چیزی نداریم

به موکت پرپر شده زیر پام لگدی زدم و گفتم:

- قالی خو نداریم شکر خدا ، موکتا هم که مال خونه ست ... کمدم خو نداریم چهارتا لباس پاره پوره ست تو یه ساک

هم جا میشه زیر تلویزیونی هم خو الحمدلله حراج کردی تلویزیون رو روی یه صندلی فکستنی گذاشتیم ... سنگین

سنگینش یه یخچال کوچولو و یه گاز رو میزی دو شعله و یه تلویزیون چهارده اینچه برگشتم سمت بابا و خیره نگاهش کردم و پرسیدم

- یعنی زور اینم نداری همین سه تا تیکه هم چهار طبقه ببری پایین؟

یجوری نگاهم کرد که انگار دلش نمی خواست بیشتر از این فکر کنم که بی عرضه ست و مردد جواب داد :

- کمکم کنی چرا که نه

خوشحال شدم کلی ذوق کردم صد و پنجاه تومن واسه پول کارگر رو لازم نیست جور کنم میمونه جور کردن یه

خونه و سی و پنج تومن وانتی

خدایا این خوشی ها رو از من نگیر

انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد و انقد کار روی سرم ریخته بود که نفهمیدم چطور بیدار شدم

طبق معمول وقت صبحونه خوردن نداشتم هرچند وقت هم داشتم چیزی برای خوردن
ندااشتیم عملاً یخچالمون

دکوری بود و برای سرد کردن بطری اب و نگه داری چهارتا دونه تخم مرغ استفاده میشد
تند تند لباس پوشیدم و کیفم رو یک وری روی کولم انداختم و سمت در رفتم دستم به
دستگیره نرسیده بابا از توی

رختخوابش صدام کرد

- خورشید بابا

سمتش برگشتم و جوابش رو دادم:

- بله بابا

سرش رو پایین انداخت و خواسته ی هر روزش رو مطرح کرد

- پول داری بهم بدی بابا؟

دست کردم و از توی جیبم باقی پول دیروز رو برداشتم چهل تومنی میشد ده تومنش رو
جدا کردم و سمت بابا

گرفتم

- بیا بابا فقط جون خورشیدت همشو از اون زهرماری نخر یکمم سیب زمینی بخر با گوجه
سرخ کن واسه نهار شاید

برگردم خونه ، آهان اگه هم تونستی این وسایل رو جمع و جور کن کم کم که تا خونه
پیدا کردم اسباب رو بکشیم و
از این قوم الظالمین راحت شیم

چشاش از دیدن پول برق زد و با ذوق گفت

- باشه باباجان خیالت راحت چنان سبب زمینی طماطه ای واست بپزم فک کنی داری
مرغ بریون میخوری

پوزخندی زدم و سمت در رفتم کفشم رو پوشیدم و از پله ها سرازیر شدم خداروشکر با
هیچ کدوم از قوم الظالمین

رو به رو نشدم که اوقاتم رو تلخ کنن و همین خودش یعنی یه روز خوب

تا ظهر هر بنگاهی که تو شهرک بود رو گشتم اما یا خونه پیدا نمیشد یا میگفتن تابستون
خالی میشه یا پولش به من

نمیخورد دیگه حتی به زیرزمین هم راضی شده بودم اما حتی دریغ از یه قوطی کبریت

از آخرین بنگاهم ناامید زدم بیرون و فکر کردم مگه چقد میتونه سخت باشه برم به پای
ناصری بیفتم و ازش بخوام

اجازه بده بمونیم که گوشیم زنگ خورد به امید اینکه یکی از بنگاهایی که شماره ام رو
برای پیدا کردن کیس مناسب

گرفته بود باشه گوشه‌ی رو جواب دادم اما متاسفانه از دفترموسسه بود و من تازه یادم افتاد
دیشب فراموش کردم
مرخصی بگیرم

شرمنده از فراموشکاریم دکمه پاسخ رو زدم و قبل از هر حرفی سریع گفتم:
- بخدا شرمنده ام خانم شاکری گرفتار شدم به کل یادم رفت زنگ بزنگم خبر بدم ...
وسط حرفم پرید:

- یه نفس بگیر بین حرفات دختر، نمیری بیفتی رو دستم ... نترس زنگ نزدم دعوات کنم
فعلا وقتش نیست باید
بری خونه مشتری
نالیدم:

- اما امروز نمیتونم بگیرم اساسی
مثل همیشه جدی و مقتدر یک کلام حرفش رو زد
- گیرم نداریم باید بری ... هیشکی نیست نمیشه که به ارباب رجوع بگم کارگر نداریم
چون کارگرام همه با هم گیر
شدن

با خودم فک کردم به هر حال که باید برم سرکار ، امروز رو با پول دیروز سر کردم فردا
میخوام چیکار کنم پس فردا

که میخوام اساس کشی کنم میخوام از کجا پول بیارم چاره ای نبود باید میرفتم به هر حال
که نصف بنگاه ها رو هم

سر زده بودم

- باشه ... ادرس بدین ... کارشون چیه؟

- خدمه واسه پذیرایی از یه مهمونی میخوان ... همون خونه که دیروز رفته بودی

چشام گرد شد و با به یاد اوری اتفاق های دیروز و اینکه اگه پسره رو نمیترسوندم الان
بدبخت شده بودم اخمام توی

هم رفت

- بمیرمم دوباره پامو تو اون خونه نمیزارم

خانم شاکری باز یکدنده شد

- خیلی بیخود میکنی دست خودته مگه؟... دوبار که تو روتون میخندن فکر میکنید اختیار

دارین ... جنبه هم خوب

چیزی والا

سعی کردم بی پرده براش توضیحی بدم بلکه حق رو به من بده

- بحث این حرفا نیست خانم شاکری ... تو اون خونه امنیت نیست ... پسره دیروز نزدیک

بود بهم دست درازی کنه

اگه از شکایت و بند 4 قرارداد نمیترسوندمش الان حیثیتم رفته بود
اینکه بجز بند 4 شیشه نوشیدنیش رو هم توی بازوش خورد کردم و با دسته تی به جونش
افتادم تا حقوقم رو بده و
شرم رو کم کنم رو فاکتور گرفتم ، خانم شاکری هم به اندازه دیروز من عصبی شد و فریاد
زد:

- پسره خیلی غلط کرد چرا دیروز بهم نگفتی؟

- انقد ترسیده بودم که یادم رفت

- باشه تو نگران نباش خودم زنگ میزنم بهش اخطار میدم ولی به هر صورت باید بری
چون کس دیگه ای نیست

قراردادم از قبل بسته شده نمیشه فسخس کنیم ... زهرا هم باهات هست مطمئن باش
نمیتونه کاری کنه مگه شهر

هرته

به خیال خام خودم پوزخند زدم ... فکر کردم الان قرار پشت من رو بگیره؟ زهی خیال
باطل

هرکی به فکر خویشه کوسه به فکر ریشه

دستم به شستن ظرف های شامشون بود و گوشم به غرغرای زهرا

- یعنی اگه من نبودم بچه رو کشته بودا باورت میشه؟...انگار نه انگار بچه خودشم هست ... اصلا وقتی میزنه بالا چت

میکنه نمیفهمه داره چه غلطی میکنه ... عه عه عه بچه 6 ماهه رو میخواست جای تشک ، بزاره تو منقل ، بخوابونه
باورت میشه؟

لبم گزیدم و به این فکر کردم خدارو شکر بابای من شیشه نمیکشه ... یه لحظه از فکرم خنده ام گرفت ... خدایا کارم

به جایی کشیده از تریاک کشیدن بابام خوشحالم و شکر خدا میکنم
زهر خنده ام رو به خودش گرفت و با حرص گفت:

- بایدم بخندی والا خنده دارم هست اما واسه من گریه داره دیگه جونم به لبم رسیده ...
من موندم تو چطور میتونی

بابات رو تحمل کنی

آهی کشیدم و گفتم:

- چیکار کنم؟ تحمل نکنم چیکار کنم؟

حق به جانب گفت:

- خب شوهر کن خودت رو راحت کن از این زندگی نکبتی، تا کی تو کار کنی اون دود کنه؟

پوزخند زدم و گفتم:

- دلت خوشه ها کی میاد خواستگاری دختر یه معتاد بدبخت ندار ... تنها خواستگار من ساقی بابامه ... از چاله

دریام بیفتم تو چاه خوبه؟

قانع شد و دلسوزی کرد:

- راست میگی والا تو از من بدبخت تری باز من با یه طلاق میتونم جونم ازاد کنم تو که راه فراری هم از

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه گوشیش زنگ خورد

دست کش های ظرفشویی که برای نجس نشدن دستاش موقع مشروب ریختن دستش کرده بود رو درآورد و

گوشیش رو جواب داد

- الو

یهو صدای ارومش ترسون شد و خفیف جیغ کشید که باعث ترس منم شد

- یا حضرت عباس چی شده فاطمی چرا گریه میکنی ... قربونت برم مامان نمیفهمم چی میگی خو یه دقیقه گریه نکن

بگو چی شده نصف عمرم کردی

چند لحظه مکس کرد و اینبار بلند جیغ زد هرچند که مطمئنا بخاطر بلند بودن موسیقی صداش به صاحبین مجلس

نمیرسید و واسش مشکل درست نمیشد

- یا قمر بنی هاشم ... الهی ذلیل شی مرد الهی خودم خاکت کنم ... باشه باشه نترس مامان الان میام الان میام ...

خدافظ

تا قطع کرد خودش رو پرت کرد تو بغل من و زار زار گریه کرد و من با دستهای کفیم کمرش رو ماساژ دادم بلکه اروم

بگیره ما بین گریه هاش برام تعریف کرد

- باز زده چت کرده جای غذای کمکی ذغال داغ داده بچه بزاره دهندش ... اخه من چیکار کنم از دست این مرد

میخواستم دلداریش بوم اما وقتش نبود از خودم فاصله اش دادم و گفتم :

- خاک به سرم پس چرا هنوز اینجایی بدو برو به بچه ات برس برو

- تو چی پس ؟... هنوز مرخصمون نکردن که

از دل گندگیش متعجب موندم و گفتم:

- گور بابای کار ، بچت مهم تره ... کاریم که نمونده برو منم ظرفا میشورم میرم خونه برو
فکر بچه ات باش نه کار

سینی جام های نیمه پر شده سمتم هل داد و گفت:

- باشه پس قربون دستت این سری اخرم تو بگردون

کش چادرش رو پشت سرش انداخت و دستکش ها رو از دستش کند سرسری خداحافظی
کرد و رفت و من تازه عذا

گرفتم که چطور قراره از این جماعت مست و دریده پذیرایی کنم

آستین های مانتوم پایین کشیدم و مقنعه ام رو هم ، اخرین تار موی بیرون افتاده هم داخل
فرستادم و سینی رو

دست گرفتم

بسم ... گفتم و از اشپزخونه بیرون زدم

همه چراغ ها خاموش بود و تنها منبع روشنایی رقص نوری بود که از لوسترهای اخرین
مدلشون پخش میشد

صدای اهنگ تا بالاترین حد ممکن بلند بود و یه عده گوشه ای از سالن که به کمک زهرا
مبلهاشو برداشته بودیم

میرقصیدن و یه تعدادی هم دور میزی که کلی یخ و چیپس و نوشیدنی روش بود جمع شده بودن و من مونده بودم

وقتی نوشیدنیاشون سلف سرویس دیگه سینی بردن من برای چیه ولی به هر حال وظیفه ام انجام دادم دور سالن

گشتم و به هرکس که اشاره میکرد تعارف میکردم

در حال تعارف به دختری که بیشتر از 15 سال بنظر میرسید بودم که نگاهم سمت راهرویی که اتاقها درش قرار

داشت افتاد

در یکی از اتاقها باز شد و پسری از داخل اتاق به بیرون پرت شد و پشت سرش یه دختر با وضع ناجور و لباس

ناجورتر بیرون اومد و شروع به داد و بیداد کرد

صدای موزیک بقدری بلند بود که صداش رو نمیشنیدم و کنجکاویم هم تحریک شده بود بنابراین به بهانه تعارف

زدن نوشیدنی به آن سمت رفتم

- جون به جونتون کنن حیوون صفتین مگه نگفتم مثل بچه ادم یکی یکی سر نوبتتون بیابین داخل ... حالا که تو

خماریش موندین میفهمین چطور حداقل ادا ادمیزاد رو در بیارین

حرفش رو زد و پالتوش رو روی اون لباس توری پوشید و رفت و من به این فکر کردم با
اون لباسا چطور سردش
نشده بود؟

لیوان اخر رو تعارف زدم و به سمت اشپزخونه رفتم که صدای دوتا پسر کنار در اشپزخونه
توجهم رو جلب کرد

- آرش برو دنبالش نذار بره، چون تو ، من امشب فقط واسه همین اومده بودم

- خاک تو سر حیوون صفتت نترس نسخ نیمونی برا امشبت سوپرایز دارم برو بچه ها
صدا کن تا بهت بگم

نموندم که بینم سوپرایزش چیه به اشپزخونه رفتم و نفس راحتی کشیدم و سینی رو زیر
اب گرفتم اینو هم اب

میکشیدم تموم میشد و راحت میشدم

یهو به کابینت کوبیده شدم دستی دهنم رو محکم گرفت و دستام پیچ خورد از وحشت به
سکته نزدیک بودم که

صدایی درست کنار گوشم از جا پروندم

- حالا دیگه یه آدم مست بی پناه رو کتک میزنی و فرار میکنی هیچ ، تازه ازم شکایت
هم میکنی به ریاست؟ فکر

کردی اون رییس پول پرستت منه مشتری دست به نقد رو به توی کارگر بدبخت میفروشه
؟ ... هه خاک بر سر اگه

مست نبودم که همون دیروز فاتحه ات خونده بود هرچند هنوزم دیر نشده
نفسش رو توی صورتم فوت کرد وبوی دهانش به سرفه انداختم اما اون بی توجه ادامه
داد:

- امروز آماده ام که حالیت کنم کتک زدن و قال گذاشتن آرش چه عواقبی داره
کسی که دستم رو از پشت گرفته بود من رو به سمت صدا برگردوند و قیافه چندشش رو
دو سانتی صورتم دیدم

چهار نفر دیگه هم پشت سرش ایستاده بودن و مثل گربه ای که گوشت دیده نگاهم
میکردن

آرش خم شد که ببوستم و من عصبی از این وضعیت تف کردم توی صورتش به ثانیه
نکشیده چنان کشیده ای تو

گوشم خوابوند که صدای شکستن گردنم رو از کج شدن صورتم شنیدم و بلافاصله بعد از
اون پرده گوشم پاره شد

- با حیوونی مثل تو باید همون مثل حیوون رفتار کرد ... بچه ها مال شما
یه لحظه از ذهنم گذشت که منظورش از اون حرف چی بود و لحظه بعد ارزو کردم کاش
هیچوقت منظورش رو

نمیفهمیدم

تقلا کردم که از دستشون راحت شم و تنها حاصلش بهم خوردن تعادل مردی بود که دستام رو محکم گرفته بود و

هر دو باهم روی زمین افتادیم توی یه لحظه سردی سرامیک و گرمی خون سرم رو باهم حس کردم و آخرین چیزی

که دیدم مرگ انسانیت بود و مرگ خودم

انقد سرم سنگین بود که دلم میخواست بکوبمش به جایی بلکه بمیرم و از این درد راحت شم اومدم با دست راستم

ماساژش بدم بلکه کمی ارومتر شه اما دستم از سرم سنگین تر بود ، چشم باز کردم و دلیل این سنگینی رو فهمیدم

دستم توی گچ بود البته به انضمام پای راستم

از شدت نوری که چشمم رو میزد چشم تنگ کردم و اطراف رو نگاه کردم و از تخت کناریم که زنی بیهوش روش

افتاده بود متوجه شدم توی بیمارستانم ... من اینجا چیکار میکنم؟... یادم اومد... ولی کاش یادم نمیومد کاش مثل

تمام این رمانای لوس و ابکی منم بی دلیل فراموشی میگرفتم و اون یه قرن عذاب در یک ساعت رو فراموش میکردم

اب دماغم رو بالا کشیدم و فکر کردم اصلا کی اشکم سرازیر شد؟
از صدای بالا کشیدن بینیم همراه تخت بغلیم متوجهم شد و انگار از بیدار شدنم ذوق کرده
باشه خندون به سمت

تختم اومد و انگار دخترخاله ام باشه با صمیمیت گفت:

- وای بالاخره فاطماگل ماهم از خواب زمستونی بیدار شد ... خوبی گلم؟
ماهواره نداشتم ولی میدونستم فاطماگل کیه و من دقیقا کپی برابر اصل از فاطماگل بودم
یه بدبخت که قربانی تهاجم فرهنگی همین ماهواره شده بود

دخترخاله ای که حتی اسمش نمیدونستم صمیمی به شونه ام کوبید و به شوخی گفت:

- همینجور تو شوک بمون من برم به پرستارا بگم بهوش اومدی
بدو بدو به طرف در رفت و من تازه وقت کردم بفهمم من که کاملا بیهوش بودم این
دختره از کجا فهمیده بود چه

بلایی به سر من اومده که من رو به فاطماگل نسبت داد

همراه پرستار به اتاق برگشت و پشت سر اون دو نفر چند پرستار دیگه هم بود انگار
بدبختی من سیرک جالبی بود

براشون که به تماشا اومده بودن از این تفسیر اخمی کردم و در جواب پرستار که حالم رو
پرسید فقط گفتم:

- منو کی آورد اینجا؟

یکی از پرستارهای تماشای جواب داد:

. تو سیلابی پیدات کردن ... هرکاری که باهات کردن بعدش لابد فکر کردن که تموم کردی که پرتت کردن تو سیلابی

شانس آوردی با پا فرود اومدی و ضربه ای به سرت نخورده و گرنه از اون ارتفاع اگر سقوط روی سر داشتی مرگت

حتمی بود شایدم اصلا قصدشون از انداختنت تو سیلابی کشتنت بوده

ارزو کردم کاش به قصدشون رسیده بودن و بعد برای یه ثانیه تصویر بابا از ذهنم گذشت ، اگر من میمردم بابا چی

میشد؟ نه مردن برای منی که یه مرد ناتوان و فرتوت سی و هشت ساله توی خونه پشم به راه ترو خشک کردن و

مراقبت من بود ، نبود ... من اگر میمردم باباهم با من میمرد ، حالا یا از گشنگی یا نشنگی ، من باید میبودم تا پدرم

هم میبود ، من تا قبل از این هم زندگی نمیکردم زندگی من برای بابا بود بخاطر اون ، حالا چه فرقی میکرد خودم هم

زنده میبودم یا مثل الان یه مرده بیروح توی یه جسم از هم متلاشی ، من باید میبودم ، باید بخاطر بابا قوی میبودم

بغصم رو قورت دادم و اینبار پرسیدم :

- از کجا فهمیدین که ...

بغضم مانع نشد، حیا مانع از ادامه حرفم شد اما منظورم رو فهمیدن و جوابم رو گرفتم

- معاینه پزشکی قانونی ... فقط تعداد دقیق متجاوزین مشخص نشد

اشکم راه گرفت ... جلوی غریبه گریه نکرده بودم که شکر خدا اونم سرم اومد

بین حق هقم زار زدم

- هفت نفر

....

دیشب هرچی اصرار کردم بزارید برم نداشتن و گفتن حتما باید تا صبح صبر کنم تا دکتر

معاینه کنه و من تمام شب

تا صبح رو از فکر پول بیمارستان خوابم نبرد هرچند به گفته پرستارها سه روز بود که

خواب بودم خواب که نه

بیهوش بودم

هیچ پولی نداشتم حتی نمیدونستم کیفم کجاست که کارت ملی گرو بزارم هرچند مطمئن

نبودم قبول کنن

نزدیک به طلوع افتاب هم زمان با صبحانه پرستارها هم برای تحویل شیفت اومدن یکی

از پرستارها تند تند

توضیحات میداد و از تختی به تخت دیگه میرفت

به دهن پرستار که شرایط جسمی من رو تند تند میگفت خیره شدم و وقتی توضیحاتش تموم شد قبل از اینکه

پرستارها به سمت دیگه برن دست یکی شون رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و اهسته کنار گوشش گفتم:

- ببخشید خانم من کی مرخص میشم؟

لبخند ترحم برانگیزی بهم زد و گفت:

- نگران نباش شرایط جسمیت و نتیجه آزمایشات خوبه فکر کنم دکتر بیاد مرخصت کنه خواست بره که با من من گفتم:

- من ... من اخه ... چیزه ... من پول ویزیت دکتر ندارم ... پول بیمارستان هم ندارم ... یعنی

نداشت حرفم تموم شه لبخند مهربونی زد و گفت

- نگران نباش عزیزم بیمارستان دولتی با دفترچه حساب میشه

- من دفترچه هم ندارم یعنی راستش بیمه مون نکردن

چشماش گرد شد

- مگه میشه؟ ... کجا کار میکنی که انقدر بی مسیولیتن که حتی بیمه هم نکردن؟

- بیمه که نه ... چند وقت پیش رفتم کافی نت چهار تومن دادم واسه بیمه سلامت ثبت نام کردم... دفترچه سلامت

قبول میکنید؟

چشمکی به نشونه جواب مثبت زد و همراه همکاراش از اتاق بیرون زد

دکتر مرخصم نکرد و پرستاری که ازش درباره هزینه بیمارستان سوال پرسیده بودم مدام برام توضیح میداد که چون

اتفاقی که برای من افتاده تصادف محسوب میشه هزینه ها بر عهده دولته و کمی بیشتر بمونم تا از سلامت روانم هم

به اندازه جسمم مطمئن بشن اما من نگران سلامت روانم نبودم ... روان سالمی نداشتم ، از همون کودکی زندگی

نرمالی نداشتم که سالم بمونم و البته وقت و پولی برای این مسخره بازی ها نداشتم روان سالم برای کسی بود که

زندگی سالمی داشت زندگی من از اول هم سالم نبود و این اتفاق فقط باعث شده بود روحم بمیره ... همین

وقت برای عذاگرفتن برای روحم نداشتم وقت نداشتم افسردگی بگیرم و گوشه اتاق چمباته بزنم ، به اندازه کافی

گریه کرده بودم به اندازه کافی دیر کرده بودم ... سه روز بود بابا تنها بود بدون هیچ پولی بدون هیچ اطلاعی که البته

گزینه اول برای خودش مهمتر بود باید به بابا میرسیدم قبل از اینکه از بی پولی تلف بشه بنابراین برای مرخص

شدن اصرار کردم انقدر پافشاری کردم تا بالاخره راضی شدن و با یه امضای من اجازه ازادیمو دادن

داشتم لباسهامو عوض میکردم که یکی از پرستارها که از بقیه مسن تر بود همراه یه دست لباس جدید اومد و لباس ها رو روی تخت گذاشت

. حالا که داری میری حداقل با این لباسا نرو ... نمیخواهی که با لباسهای جرواجر و خونی وارد خونه بشی و خانوادت

رو بترسونی

سرم پایین انداختم و فکر کردم به اینکه بابای من الان انقدر از نئشگی حالش بد هست که حتی نفهمیده چند روزه

خونه نرفتم دیگه به لباسهام دقتی نمیکنه اما به هر حال حق با خانم پرستار بود با این لباسها که توی انضار عمومی

نمیشد رفت، نمیشد تاکسی گرفت یا سوار اتوبوس شد و بع خونه رفت بنابراین با اینکه احساس تحقیر شدن داشتم

اما قبول کردم به هر حال بحث بی آبرو شدن که بود اب از سر من میگذشت شرمنده سعی کردم شخصیتی که برام

باقی نگذاشته بودن رو حفظ کنم

- ممنون به محض اینکه پول بیاد دستم میام پول اینا رو حساب میکنم

لبخندی زد و آرام به شونه ام کوبید:

- غصه اینا رو نخور این یه هدیه ست

کمک کرد استین مانتو رو از گچ دستم رد کنم و در همون حال نصیحتش رو هم شروع کرد

- نباید بری ، تو حالت خوب نیست فقط خودت نمیدونی

خودم میدونستم ، بهتر از هر کسی میدونستم که یه صدای توی سرم هست که مدام مرگم رو میخواد و خودم حتی

بهتر از اون صدا میدونستم که من مرده ام اما حتی خودمم هم بی خبرم ، اما با این وجود جواب دادم:

- من خوبم نمیتونم بیشتر از این بمونم

- اگه واسه خرج بیمارستان میگی که ...

- مسئله فقط خرج بیمارستان نیست ... پدر من مریضه نمیتونم تنهانش بزارم

هه حتی روم نشد به یه غریبه بگم پدرم معتاده و نگران عقب افتادن ساعت کشیدنشم
خانم پرستار با تعجب زمزمه کرد

- هر کس جای تو بود الان دیوونه شده بود باید میبستیمش به تخت تا بلایی سر خودش
نیاره اما تو نگران پدرتی؟

بازوم رو گرفت و سعی کرد با تکون دادنم منو به خودم بیاره و ادامه داد

- باید نگران خودت باشی دختر این حالت این بی خیالیت این قوی بودن اصلانرمال
نیست

پوزخند زدم و به طعنه گفتم:

. اگه خودکشی گناه نبود همون بچگی وقتی دست چپ و راستم رو شناختم ، وقتی

فهمیدم چه زندگی بیخودی دارم

خودم رو کشته بودم اینو باور کنید

اینبار من بازو شو گرفتم و آهسته گفتم:

- افسردگی مال بچه پولداراست من باید خرج زندگی خودم پدرم دربیارم وقتی برای

افسردگی ندارم ... شما هم هر

وقت خواستی افسرده شی با این جمله خودتو دلگرم کن که خدا بهترین بنده هاش رو با

بزرگترین مصیبتها امتحان

میکنه ... این زندگی که برام بهشت نبود من منتظر مرگم شاید اون موقع بهشتی باشه ...
شاید اون موقع خدایی

باشه

دکمه اخر ماتنوی صدقه ایم رو بستم و دست پرستار رو قدرشناسانه بین دو دستم گرفتم و
از صمیم قلبم گفتم:

- فقط برام ارزوی صبر کن ... ارزو کن خدا قدرتشو بهم بده

توی دلم اضافه کردم

همچین چیزی حتی از قدرت منم خارجه این موریانه هایی که به جونم افتاده اگر به
ریشه ام برسه چی میمونه

ازم؟چی؟

لبخند گرمی زد و مطمئن گفت

- تو قوی ترین آدمی هستی که دیدم نیاز به آرزو نیست

ضربه ای به در خورد و فرد پشت در حتی منتظر اجازه نمودن در باز شد و یکی از پرستارها

همراه دو مامور انتظامی

وارد اتاق شدن پرستار با دیدنم مثل همیشه لبخند دلسوزانه ای حواله ام کرد و گفت:

- عه آماده شدی؟ ... اقایون از اداره آگاهی اومدن ازت چندتا سوال دارن وقتی بیهوش بودی هم چندباری اومده

بودن

سعی کردم لبخند بزنم اما فکر کنم لبخند هم مثل اشک چشمه ای داشت که مال من خشکیده بود

دستم رو روی قلبم گذاشتم بلکه با این تپش دیوونه کننده اش از سینه ام بیرون نزنه و با ترس به مامورها سلام

کردم

ترس از پلیس از همون بچگی از همون وقتی که مواد بابا رو توی مشتم قاچیم میکردم با من عجین شده بود

یکی از مامورها یه مرد سی و خورده ای ساله بود و اون یکی بیشتر از اینکه به سروان و سرگرد شبیه باشه ، شبیه

سربازها بود

مامور اول بعد از اینکه حسابی جای زخمای سر و دست و پام رو از نظر گذروند سرش رو پایین انداخت و گفت :

- برای تهیه گزارش اومدیم خواهر... براتون مشکلی نیست اگه بخواین برامون توضیح بدین؟

ترسیدم چطور باید توضیح میدادم که خودم هم مقصر شناخته نشم اونم تو جامعه ای که زن همیشه مقصر بود ، زن

که راه می رفت متهم به عشوه گری میشد ، میخندید متهم به دلبری میشد ، گریه میکرد متهم به ناز کردن میشد ،

زن بودن شاید خودش یکجور اتهام بود و من زن بودم....

شنیده بودم وقتی همچین عملی صورت میگیره هم دختر و هم پسر رو شلاق میزنن ... یعنی مجازات کشتن روح من

واقعا فقط شلاقی بود که بین و من و اون هفت نفر قرار بود تقسیم شه؟

دست و پام لرزید ، پرستار درک کرد و کمک کرد تا روی صندلی همراه بشینم

مامور سالم رو درک نکرد و مستقیم تیر رو به قلبم شلیک کرد

- به کادر بیمارستان گفتین هفت نفر بودن درسته؟

با شرم سرم رو پایین انداختم و با حرکت خفیف سرم تایید کردم

- تجاوز کجا صورت گرفت؟ شما به چه دلیل به محل حادثه رفته بودین؟

لبم رو گزیدم ... چرا توی ایران مامور زن فقط برای دستگیری خانما استفاده میشه خب یک مامور زن هم برای

بازجویی میگذشت بلکه کمتر از خجالت توی زمین میرفتم

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سعی کردم صدام نلرزه مبدا مجرم شناخته بشم

- توی ... یعنی ... من ... موسسه خدماتی

از جوابای نصفه نیمه خودم کلافه شدم صدام صاف کردم و اینبار سعی کردم درست حرف بزنم

- من واسه موسسه خدماتی کار میکنم ... موسسه یه ادرس داد برای خدمات

- چه خدماتی؟

سرم بلند کردم و تیز به مامور نگاه کردم منظورش چیه چه خدماتی؟ ... موسسه خدمات تن فروشی هم داریم

مگه تو ایران که اینجوری با شک میپرسی ، از عصبانیتت قدرت گرفتم و غریدم

- نظافت ... اگر بخواهید قراردادش تو دفتر موسسه هست

سرش رو تگون داد و چیزی یادداشت کرد و اینبار پرسید:

- این اتفاق چطور افتاد؟

دوباره سرم از شرم پایین افتاد اینبار انگار خودم هم باور داشتم که من مقصرم

- داشتم جمع میکردم که برم همکارم یه ربع زودتر من کارش تموم کرد و رفت یهو یکیشون اومد و ...

دستم روی گلوم فشار دادم تایی راه نفسم بازشه پرستار حاله رو درک کرد و شونه هام رو
ماساژ داد و مامور بی

تفاوت پرسید:

- حالتون خوبه؟

چشامو بستم و اون صحنه جلوی چشمم اومد

با هر تلاش اونها برای لذت بردن از من ، من هم تلاش میکردم که رها بشم جونی
نداشتم و دست و پا میزدم ... رو به

موت بودم و تقلا میکردم و با هر تقلائی من اونا وحشی تر میشدن

دستی که روی صورتم نشست منو به اتاق بیمارستان برگردوند به پرستار که مادرانه
اشکامو پاک میکردم خیره شدم

و حضور دو مرد غریبه از یاد بردم زار زدم

- منو کشتن ... اونایی که به من حمله کردن ادم نبودن انسانیت نداشتن از حیوون پست
تر بودن ... براشون مهم

نبود دارم جون میدم ... خون فواره زده از سرم مهم نبود ... من مهم نبودم ... مردنم مهم
نبود ... مگه من کی بودم که

مهم باشم ؟ من فقط یه جسم بودم برای ارضای حیوانیتشون ... حتی کارشون تموم که
شد مهم نبودم دارم تو خون

خودم جون میدم ... حیوون بودنشون که تموم شد هم باز حیوون بودن ... مردنمو که دیدن هم باز حیوون بودن ...

چرا من زنده موندم؟ مگه کل خون بدنم رو اون سرامیکا نریخته بود؟ مگه از ارتفاع پنج متری مثل لاشه یه حیوون

نجس پرتم نکردن که بمیرم پس چرا زنده موندم؟ ... فایده این زندگی چیه واسه کی زنده ام؟ ... تا الان مثل خر

جوون میکندم به امید آینده ای که حتی اگه روشن نبود یه فانوس داشت ... فکر میکردم بالاخره یه روز بختم باز

میشه و از این زندگی نکبت خلاص میشم ... فکر میکردم بختم اگر سفید نیست خاکستری که هست ... دیگه الان

بخت سیاهم در خونمو نمیزنه فانوس که هیچ یه کبریتم ته زندگیم نیست ... خواسته های من انقد بزرگ بود که

خدا از پیشش برنیومد؟

صدای مردونه مامور منو متوجه اونا کرد

- این خواست خدا نیست بنده های خدا

با جیغ بین حرفش پریدم.

- جای کدوم بنده خدا رو تنگ کرده بودم؟ کدومشون چشم دیدنم نداشت که نفرین کرد؟
... مگه من بنده خدا

نیستم چرا وقتی التماس کردم ولم کنید خواسته ام مهم نبود ... با تو مگه من بنده خدات
نیستم ... به خدات بگو

خیلی سیاهه ... به خدات بگو خیلی ...

نفسم گرفت ، بند اومد و دعا کردم این نفس اخرم باشه

سرم به شیشه یخ زده ماشین تکیه دادم بلکه از التهاب درونم کم شه

خیلی خسته بودم

هر روز از خروس خون صبح تا بوق شب کار میکردم اما هیچوقت اندازه امروز خسته نشده
بودم ... امروز چشمم

خسته بود از بس زار زده بود ... گلوم خسته بود از بس بغض شکسته بود ... بدتر از اون

قلبم خسته بود از بس تاب

نیاورده بود ... حتی نقابم هم خسته بود از بس وانمود کرده بود قویه ، محکمه ، چیزیش
نیست

صدای سروان که جلو نشسته بود منو از عالم خستگیم جدا کرد

- نگران چیزی نباش خواهر پیداشون میکنیم ...

پوزخند زدم وقتی جلو چشمای خودم همسایشون گفتم این خونه خیلی وقته خالیه و
صاحبش گهگاه واسه مجالس

باغش اجاره میده چجور میخوان پیداشون کنن وقتی نه اسمی ازشون هست نه آدرسی
چطور میشه پیداشون کرد؟

... از رو چهارتا نقاشی یه مامور؟ باشه سروان نگران نیستم خیالم رو راحت کردی

دلتم میخواست خلاص شم ... شاید حتی شکایت کردنم هم اشتباه بود ... دستم به کجا بند
بود به پولم یا پارتیم؟ ...

حق من که همیشه خورده شده بود ... از راننده تاکسی بگیر تا اون هفت حیوونی که ...

چشامو محکم بستم تا یادم نیاد ... کدوم هفت تا؟ باید فراموش کنم ، باید فراموش کنم

با گریه چشامو بستم ... خدایا بزرگیتو شکر همه از یه جای بلند میفتن سرشون میشکنه و
حافظشون از دست میدن

... منی که ارزوم به یاد نیاوردنه رو ...

باز صدای سروان بین افکارم پرید

- رسیدیم خانم ، اینم مسکن جوانان

نگاهی به پای شکسته ام کرد و ادامه داد:

- کاش یه مامور زن بهمون میدادن کمکت کنه

لازم نیست رو زیر لب گفتم و پیاده شدم و هم زمان ایمان رو دیدم که با دیدن ماشین پلیس ترسید و به داخل ساختمون فرار کرد

- بریم لازمه که با خانوادتون صحبت کنم و مایه رو بهشون توضیح بدم
به این فکر کردم بابام هم یکی لنگه ایمان با دیدن پلیس حتما سخته میکنه پس گفتم:
- لازم نیست خودم براشون توضیح میدم
پافشاری کرد

. خواهرم طبق قانون این وظیفه منه

خواستم بپونه بتراشم که بیسیمش صدا داد انگار با اون کار داشت که گفت:

- شما برو جلو منم پشت سرت خودم رو میسونم

انگار خدا فقط واسه ماسمالی کارای بابا منو افریده که بهم این فرصت رو داد

با اون پای داغون سعی کردم تند تند خودم به بابا برسونم و بساط احتمالی رو جمع و جور کنم

به سختی از تک پله جلوی در ساختمون بالا رفتم و تازه غذا گرفتم چطور چهار طبقه زودتر از اون مامور بالا برم که

دستم کشیده شد و ایمان منو همراه خودش به زیر راه پله کشید از یهویی بودن این ماجرا و لمس دستم جیغ

کشیدم و ایمان بی توجه به حالم تشر زد

- کدوم قبرستونی بودی تا حالا؟

دستم رو از دستش محکم کشیدم و با اخم گفتم:

- تورو سننه ، ولم کن عجله دارم

- چه گندی زدی که با ماشین پلیس آوردنت؟

نتونستم جلو خنده ام بگیرم هیستریک و عصبی خندیدم اقا ادعای خاطرخواهی داشت بعد

جای ظاهر داغون و

بانداپیچی شده ام فقط ماشین پلیسی که رسونده بودنم رو دیده بود

طعنه زدم

- گندی که زدم از گندکاریا تو بدتر نیست

راهم رو کشیدم و با نهایت سرعتی که پای شکسته ام اجازه میداد از پله ها بالا رفتم

باز صدای نکره اش رو ، روی سرش گذاشت

- اوی کجا میری باتو بودما

دوباره دستم رو کشید چیزی توی دلم تکون خورد ناخودآگاه دستم رو کشیدم و توی

گوشش نشوندم و عصبی

غریدم

. یه بار دیگه بهم دست بزنی خونت حلاله

هیچ وقت انقد عصبی منو ندیده بود حتی وقتی که ننه اش رو کتک میزدم هم اینقد عصبی نبودم ترسید و دستاش

نشونه تسلیم بالا آورد

- باشه بابا چته ...

با آوردن اسم بابا یاد بابام افتادم بی ربط پرسیدم:

- بابام که خمار نداشتی

تته پته کرد باز عصبی غریدم

- چه مرگته یه سوال پرسیدما

- اگه باز نمیزنیمون بشین تا بهت بگم

مشکوک میزد شدید مشکوک میزد باز امپر چسبوندم یقه اش رو گرفتم و داد زدم

- چه بلایی سر بابام آوردی حیوون؟

از حالتای عصبی شدید ترسیده بود و شوکه خیره ی این منه جدید بوی که صدای داد سروان آمد

- چه خبره اینجا؟

با دیدن سروان بیشتر ترسید رنگش پرید و به دیوار راه پله چسبید

سروان نگاه مشکوکی به ما دونفر انداخت و بازجویانه از من پرسید:

- مزاحمتون شده؟

از ته دل دوست داشتم به عنوان ساقی محل به سروان معرفی کنم اما به حرمت وقتایی که بابام رو تو خماری

نگذاشته بود ساکت موندم نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و گفتم:

- نه پسر همسایه مون هستن

ته نگاه سروان این سوال که پس چرا اویزون یقه اش شده بودی موج میزد اما حرفی نزد و به جاش پرسید:

- طبقه چندم هستین؟

یه پله رو با زور بالا رفتم و جواب دادم:

- طبقه چهارم

پله بعدی رو بالا رفتم که باز نطق ایمان باز شد

- بابات خونه نیست ، بیخود با این پا به خودت زحمت نده

برگشتم و کفری نگاهش کردم باز من نبودم و ایمان جای پول مواد بابامو ساقی کرده بود

!!!؟

دوباره امپر چسبوندم اما مراعات حضور سروان و مجرم بودن احتمالی بابام رو کردم و

خیلی محتاط پرسیدم:

- میدونی کجاست؟

همون یه کلمه ام رو به قدری عصبی بیان کردم که سروان رو متعجب و ایمان رو وحشت زده کرد شاید ترسید جلوی

پلیس لوش بدم که باز لکنت گرفت و به تته پته افتاد و گفت:

- به خدا من جایی نفرستادمش

پوزخند زدم خودش دو زاریش افتاده بود

سروان محترمانه تر از من ، ازش پرسید:

- به شما نگفتن کجا تشریف میبرن؟

زیر چشمی نگاهمی به من کرد و گفت:

- راستش پریروز ...

لبش رو گزید و ارومتر ادامه داد:

- فوت شد

روح از تنم رفت مردم و جسمم کوبیده شد روی زمین و وسط پله ها پهن زمین شدم

ناباور خیره ایمان شدم نکنه خودشم مصرف داره که اینجوری داره جفنگ میگه حتما

همینه وگرنه که ... بابای من ...

مگه بابام چند سالشه که ... بابام که چیزیش نبود ... بابام که وقتی داشتم میرفتم نگفت
وقتی برگردم نیستش اره

حتما داره جفنگ میگه ... اره حتما داره دروغ میگه آهسته زمزمه کردم

- دروغ میگی

بلندتر گفتم:

- داری دروغ میگی

داد زدم:

- داری دروغ میگی

سمتش حمله کردم و یقه اش رو گرفتم و تو صورتش جیغ کشیدم

- بگو داری دروغ میگی

سروان مانتوم رو گرفت و کشید تا من رو ازش جدا کنه و من همچنان جیغ کشیدم:

- داری دروغ میگی آشغال ، بگو داری دروغ میگی

همسایه ها ریخته بودن بیرون و از بالای راه پله نگاهمون میکردن و من زار میزدم و

التماس میکردم یکی بهم بگه

دروغه و ایمان سعی میکرد با توضیح حالیم کنه دروغ نیست

- بخدا من دیدم تو نیومدی نگران شدم رفتم دم خونه ...

نگاهی به سروان کرد و با احتیاط جای مواد و غذا رو عوض کرد
 . براش سهم غذاش رو ببرم که تو نیستی گشنه نمونه دیدم همونجا پایین اجاق افتاده تا
 زنگ زدم به اورژانس و

اومدن گفتن همون دیشبش تموم کرده
 سروان پرسید:

- نگفتن علت مرگ چیه؟

ایمان لب گزید و چیزی نگفت یکی از همسایه ها از بالای پله داد زد
 - گفتن سنگکوب کرده

هوار کشیدم

. دروغ میگین ... شما کشتینش ... بابام مشروب نمیخورد که سنگکوب کنه
 چشمای سروان از کاسه دراومد و صدای ننه ایمان از پاگرد پشت سرم تمسخر وار توی
 گوشم فرو رفت

- بیشعور نمیدونست نباید قورت بده کل یه حبه رو قورت داده بود

سوختم اتیش گرفتم و به سمت ننه ایمان حمله کردم بدون توجه به اینکه پای شکسته ام
 چنان تیری کشید که

انگار پام دوباره از همون نقطه شکست

از جایی که گره چادرش رو چسبیده بود گرفتمش و به دیوار کوبیدم
 - بیشعور تویی الاغ ... بخاطر تو قورت داده بخاطر اینکه صدای تو عفریته از بوش درنیاد
 و نخوای باز صاحبخونه

بکشی بالاسرمون قورت داده ... تو بابامو کشتی ... تو و اون پسر مواد فروشت بابامو
 کشتین

اینبار مانتو کارساز نبود سروان زیر بغلم رو گرفت و منو از ننه ایمان دور کرد و من فقط
 دست و پا میزدم تا رهام کنه

بلکه بتونم انتقام بابامو از قاتلای خاموشش بگیرم

سرد بود برف نمیومد اما سوز برف بود پارچه سیاهی که روی خاک بابا کشیده بودن سفید
 شده بود ... بخت سیاه

بابام از رخت مزارش سفید شده بود ... راحت شد ... راحت شدم؟ ... دیگه کسی نبود بخاطر
 خرج موادش برم سرکار،

کسی نبود بخاطر بوی موادش فحش و کتک بخورم ... کسی نبود بخاطرش زندگی کنم
 ... زندگی؟ ... من زندگی

میکردم؟

حتی ندیدمش ... موقع مرگش ندیدمش ، زندگیش زندگی نبود یعنی مردنش چطوری بوده؟

دستم روی خاکش کشیدم و خاک رو جا به جا کردم و با لبای کبود شدم لب زدم:

- بابا راحت مردی؟

اب دماغم بالا کشیدم و اینبار بلند تر پرسیدم:

- بابا مردن راحتی؟ ... بابا اونجا هم ادماش همدیگه رو اذیت میکنن؟ ... بابا اونجا هم

همینقدر جهنمه؟ ... بابا ... بابا ...

بغضم بی صدا شکست و زار زدم ، داد زدم:

- بابا برگرد منم ببرم

افتادم رو خاکش و مشتای یخ کرده ام رو به خاک کوبیدم

- بابا من از زندگی بین این آدما خسته ام ... بابا اینجا آدمی نمونده ... هرکی مونده کره

کوره لاله ... بابا منو تو این

جنگل تنها نذار ... بابا منو دست این حیوونا نسپار

سر از خاک برداشتم و هوار زدم

- خدا خدا هستی؟! ... خدا بودی!!! ... خدا میشنوی!!! ... مثل بنده هات به نفعته

نشنوی آره؟ ... نشنو نبین ...

نبین دارم میسوزم ... نبین آتیشم زدن ... چرا خاکسترم رو نیست و نابود نکردی؟؟ ... من

که گفتم مردم چرا

نکشتیم؟ ... عذابم بس نبود؟ ... هنوز خوشحال نشدی؟ ... هنوز دلت میخواد ببینی و بخندی؟ ... پس بخند ... خوب

ببین و بخند

مشتی از خاک بابا برداشتم و روی سرم ریختم

- ببین خدا خاک بر سرم کردی... بخند

مشت دیگه ریختم و داد زدم:

- بخند دیگه

مشت بعدی و هوار بعدی

- با توم ، میگم بخند

مشت بعدی ، روی سرم نریخته کسی توی هوا مچم رو گرفت و نگهم داشت

جیغ کشیدم و دستم از دستش بیرون کشیدم

- ولم کن ... چیکارم داری مگه دزد گرفتی

بی احترامیمو به روش نیورد و محترمانه گفت:

- سرده باید بریم

به خاک بابا اشاره کردم و گفتم:

- حتی نداشتن بینمش ... بابامو کشتن و کردنش زیر خاک ... مگه شما مرد قانون نیستی

... من بابامو از شما

میخوام ... بابامو کشتن ، چرا نمیری قاتلاشو بگیری
سرش انداخت پایین و گفت:

- پزشکی قانونی....

بین حرفش پریدم

- پزشکی قانونی وقتی منو معاینه کرد فهمید روحم روانم چه زخمی خورده مگه؟! مگه
پزشکی قانونی فهمید اون

حیوونا چطور منو کشتن که بفهمه بابامو هم اینا کشتن؟ ... با چهارتا کلمه کل ماجرا رو
گفت کجاش حرفی از مردن

من به دست اون حیوونا بود؟ ... بابامو حرفای اون مادر و پسر کشت ناله و نفرینای هر
روزه اون عفریته ... مواد

ناخالص پسر بی شرفش کشت ... پزشکی قانونی چه میفهمه از اینا؟ چه میفهمه از
بدبختی من؟ چه میفهمی از بی

پناهی من؟ چه میفهمه از بی کس شدن من؟ ... پزشکی قانونی چه میفهمه از حال قلب
من؟

سرش رو انداخت پایین حرفی براش نیومد و حال این روزای من حرفی نداشت ...

سراسرش سکوت بود حتی خدا هم

سکوت کرده بود ... حتی خدا هم

سرم رو به صندلی جلوی تکیه داده بودم و تنها چیزی که تو سرم بود یه هیچی و همه چیز مطلق بود ... همه فکرها

به ذهنم فشار میاورد و من به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم هیچی بود ... دلم نمیخواست فکر کنم حالا چی

میشه؟ اما سروان این سوال رو تو صورتم کوبوند

- آدرس یکی از اقوامتو بده خواهر ، باید بیرم تحویل خانوادت بدمت

پوزخند زدم ... خانواده ای نمونده ... خانوادمو خانواده این بی شرف کناریم نابود کرده بود

پیش کی میرفتم؟ ... عمه ام؟ که ارث پدریش رو بابام با حقه بازی بالا کشید و دود کرد

عموم؟ ... که قسم خورده هر جا بابام رو دید خرخره اش رو بجو که پسر نخبه اش رو مفنگی کرد یا مادرم که یه نوزاد

رو دست یه معتاد سپرد و جون خودش رو نجات داد و جون بچه اش براش مهم نبود

- من کسی جز بابام نداشتم

سروان با تعجب پرسید:

- مگه میشه هیچ قوم و خویشی نداشته باشی؟

پوزخند صدا دار ایمان رفت رو اعصابم

- آره دیگه ، از زیر بته به عمل اومده
- زیر لب جوری که فقط خودش بشنوه برای عصبی کردنش ، گفتم:
- حداقل میدونم بابام کیه
- شانس اوردم جفت دستاش با دستبند به دستگیره بالای شیشه بسته شده بود وگرنه حتما اون یکی دست و پام هم
- ایمان میشکست اما در عوض دست و پام گوشم از عریده اش مورد عنایت قرار گرفت
- خفه شو دختره ی (...)
- سروان از صندلی جلو هوار زد:
- ببند دهنتو ... میخوای توهین به این خانمم رو پرونده مواد فروشیت بیارم کلا دیگه رنگ آزادی نبینی... آره ؟
- میخوای؟
- ترسید عذرخواهی نکرد اما حداقل خفه شد
- سروان که سکوتش رو دید دوباره منو مخاطب قرار داد
- خواهر من همیشه که من کل روزمو معطل تو باشم یه ادرس بگو ببرم تحویل خونوادت بدمو خلاص
- منم مثل خودش صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:
- دارم میگم کسی رو ندارم چرا نمیفهمین

قبل از اینکه فرصت کنه دوباره سرم داد بزنه صدای اهسته ایمان انگار که با دیوار حرف میزنه به گوش رسید:

- خونه مادرش تو مسکن مهره ...

سروان انگار بالاخره از شرم خلاص شده باشه با ذوق گفت:

- ادرشش رو بلدی؟

همچنان خیره به کف ماشین جواب داد انگار که داره با کفپوش حرف میزنه

- ننه ام شماره شو داره ... اومده بود دیدن این عفریته [اینم از در خونه بیرونش کرد ننه ام راهش داد تو خونه که

زارای و شیونش بند بیاد بعدم شمارشو داد ننه ام که از حالش با خبرش کنه نه که خیلی تحفه ست

پوزخند زدم ... مادر من عادت داشت گوشت دست گربه بسپاره

خطاب به سرباز راننده تشر زد

- حواست بهش باشه تا پیام

انگار عادتش دستور دادن بود که خطاب به من گفت:

- پیاده شو خواهر، بینم بالاخره کسی تورو ازم تحویل میگیره یا نه

به هم برخورد اما به روی خودم نیاوردم ازین بدتر سرم اومده بود دستگیره رو گرفتم و خواستم پیاده شم اما دلم

طاقت نیاورد و رو به ایمان نیشم رو زدم

- امیدوارم تو زندان بیوسی

خنده زشتی کرد که دندونای زردش رو به نمایش گذاشت و آهسته گفت

- خوب از کنار مادرت بودن لذت ببر که وقتی پیام بلایی به سرت میارم یادت بیفته آدم فروشی چه تقاصی داره

به تهدیدش پوزخند زدم نمیدونست برای من همین الانم بالاتر از سیاهیه

پیاده شدم و پشت سر سروان لنگون لنگون راه افتادم الان درد پامو حس می کردم

به سروان که جلوی من راه افتاده بود نگاه کردم و تو دلم گفتم موقعی که میخواستم حق اون عفریته بزارم کف

دستش خوب بلد بود بگیرتم الان که به کمک نیاز دارم نامحرم شدم

یعنی هیچ پلیس زنی نبود که اینو واسه تحویل من فرستادن؟

زنگ اف اف رو زد و چند لحظه بعد صدای پسر بچه ای به گوش رسید:

- کیه؟

نزدیک اف اف شد و گفت:

- مامان خونه ست اقا کوچولو؟

پسر بچه از پشت همون ایفون هوار " مامان بیا کارت دارن "ش رو سر داد و چند لحظه بعد صدای غریبه ی مامان

پخش شد

- بله؟

- خانم بیگی؟

- بله

- سروان احمدی هستم از کلانتری سیزده ممکنه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟
صدای یا ابالفضل مامان بین قطع شدن اف اف نصفه موند و چند لحظه بعد مامان با چادر گل گلایش دم در بود

قبل از اینکه چیزی پرسه من رو دید و محکم به صورتش چنگ انداخت

- یا حضرت عباس چی شده خورشید؟ ... با مصرفی بابات گرفتنت؟

انقد درد داشتم که حوصله پوزخند زدنم نداشتم از دید مامان مسیب همه بدبختیای دنیا فقط بابا بود و انقد این

عامل بدبختی تو چشمش بزرگ بود که گچ دست و پا و بانداژ سرم به چشمش نیاد

سروان جای من توضیح داد :

- نخیر موردی نیست اگر اجازه بدید دختر خانم برن داخل منزل من براتون توضیح بدم

به سروان نگاه کردم ... چی فکر کرده بود ... اینکه اگر جلوی من بگه توی کمتر از یک هفته چقدر بلا سرم اومده

داغم رو تازه میکنه؟ ... داغ من همیشه تازه بود

از درد پا بی ادب و ناسپاس شده بودم بدون تشکر از سروان بدون اجازه از مامان تنه ای به مامان زدم و داخل رفتم

روی اولین پله نشستم و پای شکسته ام رو دراز کردم و با بدبختی به گچ پام خیره شدم ... چطوری با این گچمالی

بمالمش که دردش تسکین پیدا کنه

سرم به دیوار کنارم تکیه دادم و به ناله و نفرین های گاه و بیگاه مامان گوش دادم

یعنی از امروز به بعد قیم من ، زنیه که منو نخواست؟ بعد از بیست سال یعنی منو میخواد؟ مگه نه اینکه منو با خودش

نبرد مبادا دست و پاش رو ببندم؟ ... الان من با این دست و پای شکسته دست و پاگیر زندگیش نبودم؟

سروان سر به داخل کشید و خداحافظی کرد و رفت مامان با چشمای گریون سمتم برگشت و خودش رو توی بغلم

انداخت و زار زد

- قربون بی کسیت بره مادر ... فدات بشم الهی غصه نخور خودم مثل شیر پشتتم

چیزی نگفتم گلایه نکردم نگفتم باید وقتی از شیرت تغذیه میکردم پشتم درمیومدی ...
حرفی از روزی که اولین لکه

خون آثار بلوغم رو دیدم و تا حد مرگ ترسیدم و مادری نبود راهنماییم کنه ، نزدم ... از
روزایی که مریض میشدم و

کسی نبود برام سوپ بپزه و نازم رو بکشه تا دارو بخورم نزدم

جای گلایه نبود مامان که خودش گفته بود

من امروز بی کس ترین و بی پناه ترین موجود روی زمین بودم

کمکم کرد تا داخل خونه اش برم

تند تند حرف میزد و زمین و زمان و رزوگار منو به باد نفرین گرفته بود هم زمان تشک رو
هم روی زمین پهن میکرد

و ملافه میکشید هیچ وقت توی زندگیم نداشتمش که بدونم اینکار یه عادت قدیمی هست
یا نه هرچند که اصلا هم

مهم نبود

نمیخواستم تو زندگیش بمونم همونجوری که اون توی زندگی من نموند

تا وقتی علیل بودم ذلیلش میموندم و به محض بهبود سراغ زندگی خودم میرفتم

بهش که نگاه میکردم توی ذهنم زنی رو میدیدم که یه نوزاد تو بغل یه مرد نشسته پرت
کرد و رفت

سرم رو روی بالشتی که مامان روی تشک پرت کرد گذاشتم و چشمام رو بستم مهربون
پرسید:

- خیلی درد داری مادر؟

چشمامو باز نکردم فقط همونجوری با تکون خفیف سرم جواب مثبت دادم

- مسکن دارم ، برات بیارم؟

آهسته زمزمه کردم:

- مسکن فقط درد پامو اروم میکنه ... درد قلبم رو چیکار کنم؟

گرمی دستش روی پهلوام نشست و دوباره با مهربونی پرسید:

- بمیرم برات مادر ... خیلی اذیتت کردن؟ خیر نبینن الهی داغشون به دل مادراشون بمونه
... نگران نباش عزیزم

خدا خودش تقاضت ازشون میگیره ... دنیا دار مکافات

دنیا دار مکافات بود اما فقط برای من ، نه بقیه

فکر کردم ...همیشه همینقدر مهربون بود؟ حتی وقتی ولم کرد و رفت؟

چشمم گرم شد زبونم سنگین و گوشم دیگه نشنید

چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم دوتا چشم گرد و قهوه ای بود که خیره من بود

خودمو کمی عقب کشیدم و

نگاهش کردم

به شکم خوابیده بود و دستهاشو زیر چونه اش زده بود و با پاهای هوافرستادش اله گلنگ بازی میکرد

اخم کردم و نق زدم

- به چی اینجوری نگاه میکنی؟

بجای جواب پرسید:

- تو چرا شبیه خواهر علی نیستی؟

اخمم درهم تر شد

- چون من خواهر علی نیستم

صادقانه جواب داد

- اخه وقتی مامان میگفت منم خواهر دارم من فکر میکردم شبیه خواهر علی باشه ... خب نمیدونستم خواهرها

چجورین که

اخمم باز شد ... راست میگن که بچه ها معصوم و بیگناهن ... نگاهش کردم شاید به زور

5سالش بود

پرسیدم:

- مگه خواهر علی چجوریه؟

خندید و با ذوق گفت:

- اگه بدونی ... خیلی خوشگل و مهربونه

- من خوشگل نیستم؟

با دقت نگاهم کرد و جواب داد

- خوشگلی ولی مهربون نیستی

لبخندم تلخ بود این بچه چه میدونست من چی کشیدم که مهربون نباشم

مامان با نگاه به ساعت رو به برادر کوچولوی جدیدم گفت:

- سهیل مامان پاشو کمک کن سفره بندازیم الان باباتم از سرکار میاد

عجیب بود که خیلی دلم میخواست این مرد رو که به بابای من ترجیح داده شده بود رو

بینم

درسته که بابام آش دهن سوزی نبود یه معتاد مفرگی بود اما لابد انقدر خوب بود که

مامان با علم به معتاد بودنش

عاشقش شده بود و باهاش ازدواج کرده بود پس این مرد چقدر میتونست سرتر باشه که

شده بود انتخاب دوم مامان

سفره که پهن شد کلید توی در چرخید و پشت سرش در باز شد

یه مرد قدبلند کم مو و اخمو وارد شد و در رو پشت سرش بست با نگاه اول ازش خوشم نیومد اما مهمون خونه اش

بودم و احترامش واجب بود از جا بلند شدم و آهسته سلام دادم من رو که دید اخماش درهم تر شد و جواب سلامم

رو آهسته تر از خودم داد

سهیل با ذوق گفت:

- ببین بابا این خانمه خواهر منه ... ببینش

یه ابروش بالا رفت اما همچنان اخمش حفظ شده باقی موند سمت اشپزخونه رفت و بازوی مامان که در حال کشیدن

لوبیا تو بشقاب بود رو محکم گرفت و گوشه اشپزخونه کشوند

فکر کنم حتی سعی نکرد صداش رو پایین بیاره فریاد زد:

- دختر اون مفرنگی رو واسه چی آوردی تو خونه من؟

برعکس اون مامان به شدت سعی کرد آهسته صحبت کنه انقدر که صداش رو نشنیدم و دوباره تنها صدایی که به

گوش رسید فریاد شوهرننه عزیزم بود

- مرده که مرده بره به جهنم ، اصلا به من چه؟... یعنی میفرمایی پسمونده عشق بازی اون حیوون مفرنگی رو هم من

باید بزرگ کنم؟

فکر کنم مامان ازش خواست صداش پایین بیاره که اینبار بلند تر عربده زد:

- به جهنم که میشنوه دارم داد میزنم که بشنوه

مامان رو سمت کابینت پشت سرش پرت کرد و سمت من اومد و از همون پشت اپن

اشپزخونه انگشت تهدیدش رو

سمت من گرفت

- ببین دخترجون اگر فک کردی مرزن آباد هم شهریه کور خوندی از همون راهی که

اومدی برگرد ... من نون اضاف

ندارم تو دامن تو بندازم هری

لبم رو گاز گرفتم که جوابش رو ندم ، با این حال و روزم کس دیگه ای رو نداشتم بهش

پناه ببرم ... به جهنم که

غرورم میشکنه از شکستن قلبم و تیکه تیکه شدن روحم که بدتر نبود

مامان که دید جواب نمیدم خودش به شوهرش رسوند و از بازوش اویزون شد

- علی تورو خدا شر درست نکن ... حال و روزش و نمیینی با این دست و پای شکسته

کجا بره اخه؟

دست مامان رو محکم پس زد و فریاد زد:

- به من چه کدوم قبرستونی میخواد بره ... بره تو همون خراب شده ای که تا حالا با اون بابای نامردش زندگی

میکرده

خواستم بگم بابام نامرد نبود هرچی بود انقد نامرد نبود که یه دختر جوون مریض رو نصفه شب از خونه اش بندازه

بیرون اما زبون به دهن گرفتم و مامان جای من جواب داد:

- علی جون تورو خدا ، باشه هرچی تو بگی فردا میفرستمش بره خونش تو اروم باش من میفرستمش

سهیل با حرف مامان انگار اشکش دم مشکش باشه سریع گریه سر داد و گفت:

- نه بابا توروخدا بگو خواهرم بمونه من تازه خواهردار شدم میخواسم ببرم نشون علی بدمش

گریه کنان از پای باباش اویزون شد تا خواسته اش رو به کرسی بشونه اما پدرش عصبی با لگد همون پا پرتش کرد

کناری و داد زد:

- خفه شو نکبت ، انگار قراره نونشو این و ننه اش بدن

عصبی بشقاب پر از خوراک لوبیای روی کانتر رو وسط پذیرایی 12 متری پرت کرد و به اتاق رفت و در رو محکم پشت

سرش کوبید

سهیل همونجایی که افتاده بود به زمین دراز کشید و اینبار با مشت و لگد دست و پاش خواست حرفش رو به کرسی

بنشونه و مامان ناتوان از بحثی که درش شکست خورده بود همونجا کنار ورودی اشپزخونه به زمین نشست و من

افسرده تر از همیشه مشغول جمع کردن لوبیا های پخش شده روی قالی شدم و به این فکر کردم چطور قراره با این

دست و پای علیل به خونه ام برگردم خونه ای که همسایه طبقه پایینش الان بیشتر از قبل به خونم تشنه ست حالا

اون به جهنم از کجا پول بیارم یه لقمه نون بخرم بخورم وای خدایا رسولی رو چیکار کنم که شنبه برای تحویل

گرفتن خونه میاد

دست مامان که شونه ام رو فشرد از فکر بیرون اومدم

. غصه نخور دخترم لابد بازم مسافراش عصبیش کردن که اینجوری کرد وگرنه قلب مهربونی داره یکم که اروم شد

باهاش حرف میزنم راضیش میکنم مگه من میزارم تو با این حالت تنها بمونی؟

سعی کردم لبخند بزنم اما بیشتر شبیه پوزخند بود

علیل که بودم ذلیل هم شدم

هر روز و هرشب از علی اقا طعنه میشنیدم و دم نمیزدم

دلهم میخواست با دوتا دستام خفه اش کنم اما دوتا دستی وجود نداشت

دلهم میخواست دوتا پا دارم دوتای دیگه هم قرض کنم و از زیر سایه پر منتش خلاص شم

اما دوتا پایی هم وجود

نداشت

نه خونه ای وجود داشت که کسی توش منتظرم باشه نه چشمی به راهم بود

هر بار که میرفتم حموم و مثل عهد قجر با کاسه رو سرم اب میریختم مبادا منت پول اب

سرم باشه نگاهم روی تیغ

گوشه حموم سرمیخورد و به این فکر میکردم چرا باید خدا خودکشی رو گناه کبیره بدونه

وقتی خیلیا مثل من

هستن که زندگیشون مردن تدریجی و ذره ذره با زجر مردنه

وقتی کیلو کیلو خواب آور میخوردم که قبل از اومدن شوهرننه بخوابم و طعنه ها و منت

گذاشتناشو نشنوم چشمم

مدام به پلاستیک دارو ها بود و فکر میکردم چرا جرات ندارم همشو باهم بخورم و به

خواب همیشگی برم

یعنی جهنم خدا از زندگی من جهنم تر بود؟

زندگی که هر لحظه اش آرزوم بود بمیرم اما خب تا یادم میومد هیچ وقت به آرزو هام
نرسیده بودم و اینبار هم روش

سی و پنج روز تحمل کردم

سی و پنج روز منت سقف بالای سرم و نون با منتی که از گلوم پایین نمیرفت رو تحمل
کردم و بالاخره وقت باز

کردن گچ دست و پام رسید دلم میخواست بابت آزادی از اسارتتم خوشحال باشم اما نمیشد
کدوم دختری بود که روز چهلم پدرش خوشحالی کنه ... مگه نه اینکه دخترا باباییین؟

مامان آخرین تیکه گچ پام رو هم با چاقو برید و با ذوق گفت:

- قربون قد و بالات پاشو یکم راه برو بینم پات جوش خورده

بلند شدم با اینکه میترسیدم پامو زمین بذارم اما آهسته آهسته مثل یه بچه نوپا شروع به
راه رفتن کردم و ته دلم

نه از قربون صدقه های مامان از اینکه بالاخره میتونستم برم دنبال کار و خونه جدید ذوق
کردم

دیگه چیزی به تموم شدن این زندگی اجباری پر از تیکه و کنایه نمونده بود ، دوباره
میتونستم روی پای خودم

وایسم

- دورت بگردم الهی ، خداروشکر که بالاخره خوب شدی

ناخوداگاه در جواب حرف مامان از دهنم پرید

- روح و روان مرده ام کی قراره خوب شه؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و چشمهای مامان پر از اشک بهم خیره موند چند ثانیه

نگاش کردم و برای فرار از این

موقعیت گفتم:

- من میخوام برم سر خاک بابا شما هم میای؟

اشکش رو با گوشه استینش گرفت و گفت:

- علی بیاد ببینه نیستم و نهارشم آماده نیست اشوب به پا میکنه نیام بهتره

پوزخند زدم اخه این چه سوالی بود که من پرسیدم معلومه که سرخاک شوهر سابقش بیاد

شوهرش خون به پا

میکنه

باشه ای تو دلم گفتم و رفتم که حاضر بشم

بجز ماتو گشادی که پرستار بهم داده بود چیزی نداشتم و بیرون هوا از همیشه سردتر بود

اواخر آبان ماه بود و سرمای پاییز بالاخره داشت خودی نشون میداد

به ناچار ژاکت مشکی مليله دوزی مامان رو برداشتم و روی مانتوی خاکستری پرستار پوشیدم و باخودم فکر کردم

چرا همه زندگی من قرض و عاریه و صدقه ست؟

به خاک مزار بابا خیره شده بودم و فکرم روی پارچه سیاهی بود که سری قبل روی قبر بود و حالا نبود

یعنی بابا بدون اون پارچه سردش نمیشد؟ دلهم میخواست از خودش بپرسم اما صدای مرثیه خوانی قبر بغل اجازه

نمیداد با خودم خلوت کنم

به زنان سیاه پوشی که سر مزار مادرشون چهل روز نبودنش رو عذا گرفته بودن نگاه کردم و فکر کردم

اصلا بابای من مراسم تشییع جنازه داشت که الان عذای نگرفتن مراسم چهلم رو برایش گرفته بودم؟

راستی کی زیر تابوت بابامو گرفته بود؟ کی پول قبر رو داده بود؟ چرا اونی که پول قبر رو داده الان برای بابام سنگ

قبر نگذاشته بود؟

یاد کاپشن پاره پاره ای که بابا همیشه میپوشید افتادم هیچ وقت از پوشیدنش توی کوچه و بازار خجالت نکشیده

بود پس شاید الان هم پیش مرده های قبرهای دیگه از نداشتن سنگ قبر خجالت نکشه
دستم رو روی خاک کشیدم و آهسته زمزمه کردم

- باباتحمل کن به محضی که پول دستم بیاد برات یه سنگ قبر قشنگ میگیرم ... از اینا
که روش نوشته پدری

مهربان و دلسوز ... اینا که یه شعر غمناک پایینش نوشته که هرکس بخونه امکان نداره
نزنه زیر گریه یه سنگ

قبر برات میگیرم که روش تاریخ تولد و وفات باشه که هرکی بخونه بگه طفلک جوون
مرگ شده ... بابا من واسه

زندگی نکبتم دلسوزی کسی رو نمیخوام میخوام همه دلسوزیا واسه عمر کوتاه تو باشه
یکی از خانمهای قبر بغلی خم شد و با نوک انگشت ضربه ای به خاک بابا زد میدونستم
باید برای ادای فاتحه خونده

ای که درآورده بود تشکر کنم اما خیلی وقت بود حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم
خودش سر حرف رو باز کرد

- مگه هنوز چهلمش نشده؟

نگاه گذرایی به آرایش غلیظ صورتش که با لباس غذای تنش همخونی نداشت کردم و
گفتم:

- امروز چهلمش بود

یه تایی ابروی نازک کرده اش رو بالا داد و دوباره پرسید:

- پس چرا مراسم نگرفتین؟ سنگ قبرش آماده نبود؟

برای فرار از دست این فضولی هاش بلند شدم خاک پشت مانتوم رو تکوندم و بدون جواب دادن به سوالاش راهم رو

کشیدم تا برم

آخرین لحظه صدایش رو شنیدم که خطاب به کنار دستیش گفت:

- نیگاش کن تورو خدا انگار نه انگار باباش مرده نه مراسمی نه سنگ قبری نه حتی یه دست لباس مشکی پوشیده

بود یادمه حتی واسش تشییع جنازه هم نگرفتن همینجور اومدن گذاشتن تو خاک و رفتن ... انگار از خدایشون بوده

بمیره حتی عذا دارشم نیستن

اره من عذا دار بابام نبودم چون نه پول سنگ قبر و مراسم داشتم نه حتی یه دست لباس سیاه که عاریه نباشه

عذا دار واقعی مسلما اون بود که با اون همه ارایش انگار بعد از اینجا عروسی دعوت بوده و خواسته توی وقتش صرفه

جویی کنه

خدایا شکر که برای عذا دار بودن هم پول لازمه نه قلب شکسته...

من وقتی برای عذابداری نداشتم باید خیلی سریع یه کار پیدا میکردم و بعد از اون یه خونه تا از زیر بار این منت تمام

وقت بیرون پیام

تمام روز توی نیازمندیها دنبال کار گشتم میدونستم که دیگه نمیتونم کار سابقم رو داشته باشم

بخاطر تحقیقات پلیس توی اون موسسه همه میدونستن که چه بلایی سرم اومده و متاسفانه توی جامعه من حتی

وقت تجاوز هم دختر مقصر جلوه میکرد نه متجاوز

نزدیک غروب به خونه رسیدم کاری پیدا نکرده بودم اما ناامید هم نمیشدم فردا هم روز خدا بود

از اتوبوس پیاده شدم بقیه راه تا خونه رو باید پیاده گز میکردم پام هنوزم کمی مشکل داشت و نمیتونستم مثل قبل

صاف راه برم و گاهی می لنگیدم

کنار در ایپارتمان خواستم زنگ بزنم که خانمی از راه رسید و در حال کلید انداختن چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

- با کدوم واحد کار دارین؟

- واحد چهار

ابرویی بالا انداخت و بدون حرف دیگه ای وارد شد و در رو هم برای من باز گذاشت پشت سرش داخل شدم و در رو

بستم خیلی سریع از پله ها بالا رفت و محو شد

هرپله ای که بالا میرفتم انگار تیری بود که به زانوم فرو میکردن و تنها کاری که میتونستم بکنم آخ خفیفی بود که از

درد میکشیدم

توی پا گرد پله ها سهیل نشسته بود و با آتاری دستیش بازی میکرد

باحصرت به آتاری توی دستش نگاه کردم این اسباب بازی محبوب زمان کودکی من بود اما هیچ وقت انقدر شانس

نداشتم که صاحبش باشم چون بابا هیچ وقت انقدر پول نداشت

ناخوداگاه با یاد بابا آه کشیدم که توجه سهیل رو جلب کرد و بالاخره منو دید و ذوق زده گفت:

- وای آجی اومدی ... کجا رفته بودی فک کردم دوباره برای همیشه رفتی

محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش شدید به این مرد فسقلی حمایتگرم که هر بار با همین دو وجب قد جلوی

پدرش درمیامد تا طرف من رو بگیره ، وابسته شده بودم

- نه عزیزم بدون خدافظی از داداشم که نمیرم

اخم کرد و پا به زمین کوبید

- عه اجی نرو دیگه ، کلا نرو

کنارش روی پله نشستم و گفتم:

- همیشه که نرم اجی ... میرم ولی قول میدم دیگه همش پیام بینمت خوبه؟

با بی میلی گردنش رو تکون داد انگار راه چاره دیگه ای پیدا نمیکرد حتی این بچه هم با

همه کم سنیش میدونست

من جایی توی اون خونه ندارم

وقتی دیدم دیگه سوالی نکرد اینبار من پرسیدم

- چرا اینجا نشستی؟

- مامان و بابا داشتن دعوا میکردن منم اومدم بیرون که حرفاشون رو نشنوم

متعجب به سهیل کوچیکم نگاه کردم این بچه چرا انقدر بیشتر از سنش میفهمید؟

- سرچی دعوا میکردن؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

- فکر کنم سرتو

کنجکاو شدم بدون حرف دیگه بلند شدم و چند پله باقی مونده هم بالا رفتم در واحد روی

هم بود اما بسته نبود و

صدای مامان و شوهرننه گرام به وضوح شنیده میشد

- به جهنم که چه بلایی سرش اومده من دارم میگم چرا من باید الان از یه مامور آگاهی بفهمم کی رو تو خونه ام راه

دادم ... مگه من مرد این خونه نیستم مگه من نباید از همه چیز خبر داشته باشم مگه من نباید بدونم یه (فا...) تو

خونم راست راست میگرده و به ریش من بی غیرت میخنده

بدنم یخ کرد این مردک به من گفت (فا...)؟

صدای مامان که سعی میکرد ارومش کنه به گوش رسید

- هیس اروم یکی میشنوه فکر میکنه داری راست میگی گناه دختر من چیه اخه این وسط یه عده از خدا بی خبر

بهش حمله کردن

- د اخه چقدر ساده ای تو زن ... کرم از خود درخته لابد یه ادا و اصولی واسشون اومده هوایشون کرده حالا که کار

از کار گذشته ننه من غریبم بازی دراورده ... من جنس این زنا رو میشناسم روزی سه تا از این قرتیا سوار میکنم

میبرم اینور اونور

دل‌م گرفت از اینکه بازم مقصر من بودم

تو این جامعه بین این مردم همیشه مقصر زن بود ... یه موجود ناقص العقل که فقط باید خوشگل میبود تا هوا و هوس

مردها رو فروکش کنه

من زن بودم ... من مقصر بودم فقط چون زن بودم

راه اومده رو برگشتم و یه پله بالاتر از سهیل نشستم برگشت بهم لبخند زد و دوباره به بازی با آتاریش مشغول شد و

من هم به فکر فرو رفتم

سی و پنج روز تونستم سربار و اضافه بودن رو تحمل کنم اما اینکه تو خونه کسی بمونم که به من لقب فا... (داده این

رو نمیشد تحمل کرد شاید حتی خود فا)... (ها هم نمیتونستن این لقب رو تحمل کنن

باید بیخیال کار پیدا کردن میشدم الان مهمتر از کار پیدا کردن یه خونه و هرچه زودتر رفتن از اینجا بود

فوقش میتونستم به مشتری های موسسه که ازم راضی بودن زنگ بزنم و بگم بجای تماس با موسسه با خودم تماس

بگیرن و پول پورسانت موسسه رو بهشون تخفیف بدم یا اینکه مثل خانم بیات اگهی بزنم به در و دیوار شهر برای

تمیز کردن مشایعات مجتمع ها ... ته تهش اینه که یه مدت از گشنگی رو به موت میشم
اما حداقل اینه که زیر سایه

مردی که به چشم یه زن خراب بهم نگاه میکنه نیستم

باید فردا صبح زنگ بزنم به رسولی که پول پیش خونه رو آماده کنه تمام روز هم باید
دنبال یه خونه بگردم

دیگه اپارتمان و زیر زمین بودنش مهم نیست دیگه امنیت داشتنش مهم نیست تنها چیزی
که مهمه اینه که به پول

من بخوره

صداشون دیگه نمیومد حتما دعوا رو تموم کرده بودن دست سهیل رو گرفتم و باهم بالا
رفتیم پشت در باز هم گوش

دادم حتی آهسته هم باهم حرف نمیزدن خیالم از تموم شدن بحثشون که راحت شد تقه
ای به در زدم و وارد شدم

علی اقا پای سفره نشسته بود و مامان با چشمهای اشکی داشت بادنجونای سرخ شده رو
از ماهیتابه درمیاورد و توی

بشقاب میچید با دیدن من همراه سهیل مثلا یواشکی نم اشکش رو گرفت و مصنوعی
خندید

- عه اومدی دخترم لباس عوض کن بیا سر سفره

چشم آهسته ای گفتم و آهسته تر به شوهرننه جان سلام دادم و به اتاق رفتم تا لباس
عوض کنم

من که سر سفره نشستم علی اقا تموم کرده بود نگاه معنی داری به من انداخت و بدون
تشکر از مامان بلند شد و
رفت پای تلویزیون نشست

نفهمیدم چی خوردم نفهمیدم چطور سفره جمع کردم و ظرف شستم حتی نفهمیدم چه
بهانه ای برای مامان اوردم

که بی خیال شب نشینی بشه و بزاره برم بخوابم

روی تشکی که کنار تخت سهیل انداختم خوابیدم اما تنها کاری که نکردم خوابیدن بود
انقدر فکر و ذهن شلوغ بود که به همه چیز فکر میکردم اما به هیچ چیز فکر نمیکردم
و دست آخر حتی نفهمیدم کی صبح شد

صدای اذون گوشی علی اقا که از سالن به گوشم رسید بلند شدم و سمت سرویس
بهداشتی رفتم

خواب که ندارم حداقل برای یکبار هم شده نماز صبحم رو قضا نکنم

دستشویی قفل بود به تشک خالی علی اقا نگاه کردم و بیخیال دستشویی توی سینک
ظرفشویی وضو گرفتم و به

اتاق برگشتم و چادر نماز رو از توی کمد دیواری برداشتم و قامت بستم

دو رکعت که خوندم سر از مهر برداشتم

نمیدونستم به خدا باید چی بگم نمیدونستم هنوزم بنده اش هستم یا اینکه اون هم مثل بنده هاش من رو مقصر

میدونه

لبم رو گزیدم و توی دلم زمزمه کردم

- خدایا صدام رو میشنوی؟ هستی یا چشماتو روم بستت؟ خدا من که ازت خوشبختی نخواستم ... خیلی پرتوقع

بودم که میخواستم از این بدبخت تر نشم؟ خدایا این تنبیه یا امتحان؟ از ایوب با اون صبوریش داراییاشو گرفتی اما

تنها همزبونش رو نه از من حتی همزبون و پناهم رو هم گرفتی ... من که دارایی نداشتم ... من که پناهی نداشتم ...

چی داشتم که خواستی باهاش امتحانم کنی ... کدوم بنده ات به زندگی من حسودی کرد که خواستی تنبیه م کنی ...

تنبیه ت تموم نشد؟ دل بنده هات از به خاک سیاه نشوندن من خنک نشد؟

اشک چشمم مهر نماز رو خیس کرده بود دیگه حرفی نمونده بود به خدا بزخم اما سرم رو از روی مهر برداشتم

همونجور به سجده نشسته بودم و بی صدا اشک میریختم که دستی باسنم رو چنگ انداخت

مثل برق گرفته ها سریع از جا پریدم و به علی اقا که پشت سرم با لبخند کریح نشسته بود خیره موندم

از این حرکتش شوکه شده بودم این کارش یعنی چی؟
پوزخندی زد و گفت:

- همینکه که نتونستن ازت بگذرن ... اندامت تو لباسای گشاد اکرم معلوم نبود ولی انگار بد مالی هم نیستی

ناخوداگاه دستم بلند شد و روی صورت چروکیده اش نشست دلم میخواست سرش فریاد بکشم دلم میخواست

هرچی به دهنم میاد بارش کنم دلم میخواست هرچی که لیاقت حیوونی مثل این نامرد کریح فریاد کنم تا دنیا بدونه

چقدر این مرد که نه نامرد پست و کریح اما زبونم بند اومده بود کلمه ها گم شده بودن و معنی واژه ها فراموش کرده

بودم

از سیلی که به صورتش زدم وحشی شد و موهام رو از زیر چادر کشید و صورتم رو به صورتش نزدیک کرد و آهسته

جوری که سهیل رو بیدار نکنه غریب

- واسه من جانماز اب میکشی فکر کردی نمیدونم چطور)... (و مثل لاشه سگ کف
خیابون ولت کردن؟ ... تو)...

لیاقت توجه رو هم نداری نه؟ ... نمک شناس نمک میخوری نمکدون میشونی انقد وقیح
شدی که رو من دست بلند

میکنی؟ ... همین الان همین الان جال و پلاست از اینجا جمع میکنی و میری ، من
یه ج)... (تو خونه ام نمیخوام

... دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه ... یالا پاشو جمع کن گورتو
گم کن ... هررررررررری

سرم رو جووری محکم به عقب هل داد که تعادل نداشته ام رو از دست دادم و محکم به
کمد دیواری پشت سرم

خوردم اما مگه اهمیت داشت که چه دردی توی سرم پیچید؟ باید میرفتم باید قبل از اینکه
اینبار طعمه ی ناپدریم

بشم میرفتم ... باید قبل از خراب کردن زندگی مادر و برادرم میرفتم اشک میریختم و
لباس میپوشیدم

گریه ام از درد سرم نبود از درد خنجری بود که خدا توی دلم فرو کرده بود

خدایا فهمیدم ... نمیخواهی تمومش کنی فهمیدم ... فقط تورو خدا تو رو به خودت قسم بار
بعد خواستی عذابی برام

بفرستی مرگ بفرست که از این عذاب شیرینتر دیگه برام نیست
 هوا هنوز تاریک بود و بجز کامیونایی که از جاده کمربندی کنار شهرک رد میشدن و سگ
 ولگردی که از خیابون

اصلی وارد کوچه شد هیچ موجود زنده دیگه ای به چشم نمیخورد
 از سگ نمیترسیدم ترسش از ناپدری خودم کمتر بود

انقدر ازش ترسیده بودم که حتی نمودم از مامان خداحافظی کنم یا اینکه گونه های نرم
 سهیل رو ببوسم

یعنی مامان وقتی میفهمید رفتم چه فکری میکرد؟

سهیل وقتی میفهمید بازم خواهری نداره چقدر گریه میکرد؟

مگه مهم بود؟ ... نه دیگه ، فکر مامان و اشک سهیل مهم نبود مهم شخصیت من بود که
 با همون اتفاق پیش همه

اونایی که میفهمیدن شکسته بود مهم اعتماد من بود که با اتفاق امشب شکسته بود

کسی که بهش اعتماد کرده بودم و به خونه اش پناه برده بودم وقتی باهام اینطور برخورد
 کنه وای به حال غریبه ها

دست توی جیب ژاکتم کردم و کارت اتوبوسی که تنها داراییم بود رو دراوردم

از ساعت شش صبح عبور و مرور اتوبوس ها شروع میشد و با توجه به گرگ و میش بودن
 هوا چیزی به شش صبح

نمونه بود

توی ایستگاه اتوبوس منتظر اولین اتوبوس نشستم و به اینکه حالا باید چیکار کنم فکر کردم

اول از همه باید جایی واسه موندن پیدا کنم البته قبل از اون باید شماره رسولی رو پیدا کنم که پول جلوی خونه و

اسباب و وسایلم رو ازش بگیرم

شماره اش توی گوشیم ذخیره بود و بعد از اون حادثه نه گوشیم رو دیده بودم نه کیفم رو پس باید به بنگاهی که

قرارداد بسته بودیم میرفتم و از بنگاه دار میخواستم باهاش تماس بگیره شاید همون بنگاه دار هم واسم یه خونه

دیگه پیدا میکرد و سر به سر میزدیم و قال قضیه امروز کنده میشد هرچند بعید میدونستم چیزی توی زندگی من

انقدر ساده پیش بره ... اخه مگه ممکن بود؟

اتوبوس اومد و سوار شدم جز من و مردی که معلوم بود برای رفتن به سرکار انقدر زود بیدار شده کس دیگه ای توی

اتوبوس نبود

باز غرق افکار درهم و برهمم شدم

تا بحال شده انقدر غرق فکر باشین که نفهمین چند ساعت رو توی فکرتون دست و پا
زدین و توی این مدت چی
بهتون گذشته؟ ... خب من اینطور شدم انقدر غرق فکر گذشته و آینده ام شده بودم انقدر از
این فکر به اون توهم
پریده بودم که نفهمیدم اتوبوس کی به ایستگاه اخر رسید و راننده کی با صدای بلند سعی
کرد منو به دنیای واقعی
برگردونه تا پیاده شم
به خودم اومد و سریع عذرخواهی کردم و سعی کردم عقده دلم رو سر راننده که بهم لقب
دیوونه رو داده بود خالی
نکنم

توی ایستگاه اخر خیلی بیشتر از ایستگاه اول جنب و جوش بود
دانشجوها منتظر سرویس های دانشگاه روی صندلی های ایستگاه نشسته بودن خسته و
کوفته از 24 ساعت بیخوابی

روی یکی از صندلی ها نشستم و به بحث دو دختر دانشجوی کنار دستم گوش دادم

- امروز پختن ناهار نوبت توعه من دیروز پختم

- امتحان دارم خرنفهم ، میفهمی؟

- مگه من ندارم؟... به من ربطی نداره میخوای برو از بیرون غذا بگیر فقط منو گشنه نذاری دوباره
- ببین باز داری اذیت میکنی بعد اون وقت ناراحتم میشی چرا کسی نمیاد با من هم خونه بشه ... خو بخاطر همین
- اخلاق گنده توه دیگه ... اون روزم امتحان داشتم همین بامبول رو دراوردی مجبورم کردی خونه تمیز کنم
- شلختگی تو هم تقصیر منه؟ به من چه که تو به وقتش کاراتو نمیکنی همش میفته واسه اخر وقت
- بابا چیز زیادی میخوام که میگم این چند روز ایام امتحان بیخیال من شو اصلا تو مگه مجبوری وقت امتحان
- مهمون دعوت کنی که من بخوام خونه تمیز کنم؟
- مهمون چیه همکلاسیم بود اومده بود رفع اشکال
- از حرفاشون جرقه ای توی ذهنم زده شد سریع به شونه اونی که جفت من نشسته بود زدم برگشت و با اخم نگاهم
- کرد و پرسید:
- بله امری بود؟
- ببخشید خانم سلام

سرش به نشونه سلام و علیک تکون داد انقدر سرد برخورد کرد که حرف توی دهنم
ماسید به زحمت افکار و

حرفهام رو دوباره جمع جور کردم و گفتم:

- راستش تصادفی حرفاتون رو شنیدم ... خواستم بگم اگه بخواید من میتونم کمکتون
کنم و واسه این مدت ایام

امتحانتون کارای نظافت و اشپزیتون رو انجام بدم در عوضش فقط دو وعده غذا و یه جای
خواب موقت میخوام

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- اون وقت رو چه حسابی من باید به شما اعتماد کنم و تو خونه ام راحت بدم؟

ذوق زده از اینکه ممکنه قبول کنه گفتم:

- من واسه موسسه نظافتی بیات کار میکنم اگر بخواید میتونید زنگ بزنید پرسید و
سوپیشینه ام رو از مدیر

موسسه بگیرید

مردد پرسید:

- کارتی چیزی داری ازش؟

- راستش کیفمو دزدیدن کارتی ندارم اما شماره موسسه رو حفظم بخواید بهتون میدم
زنگ بزنید

به دوستش نگاهی کرد و وقتی تایید اون رو گرفت گفت

- باشه شماره تو بده زنگ زدم موسسه اگه تاییدت کردن میزنم بهت که بیای

لبم رو از دروغی که میخواستم بگم گزیدم و گفتم

- گفتم که کیفم دزدیدن موبایلمم توش بوده شما شماره تون بدین من طرفای ظهر بهتون زنگ میزنم خوبه؟

سری تگون داد و روی یه کاغذ شماره اش رو نوشت و به دستم داد و گفت

- پایین همین کاغذ ادرس و شماره موسسه بنویس برم یه تحقیقی بکنم دربارت گفتی
اسمت چی بود؟

- خورشید خالقی

همون زمان اتوبوس رسید سریع بلند شد و گفت:

- اوکی ظهر ساعت 12 اینجوریا یه زنگ بهم بزن خدافظ

همراه دوستش سوار اتوبوس شدن و من تو شوک باقی گذاشتم ... خدایا مگه ممکنه؟ یعنی
ممکن برای یکبار توی

زندگی ، من هم شانس آورده باشم؟

از فکر خودم پوزخند روی لبم اومد ... ببین چقدر بدبختم که به موقعیت کلفتی مفت و
مجانی میگفتم شانس ... اما

بازم خدایا شکر ت همین که شب توی خیابون نمیموندم کافی بود
 کل روز رو دنبال خونه گشتم اما پیدا نمیشد که نمیشد
 دست از پا درازتر به بنگاهی که با رسولی قولنامه کرده بودم رفتم و جریان گم شدن
 شماره اش رو گفتم با روی
 گشاده قبول کرد زنگ بزنه و با رسولی صحبت کنه و نتیجه اش شد اینکه رسولی قول داد
 پول رو تا آخر هفته آماده
 کنه و وسایلم رو تا آخر ماه توی انبار نگه داره
 نزدیک ظهر بود با کلی شرمندگی از بنگاه دار مهربونی که تا همینجاش هم کلی کمکم
 کرده بود خواستم اجازه بده
 از تلفنش استفاده کنم بیچاره توی رودروایی قبول کرد
 شماره دختر توی ایستگاه اتوبوس رو گرفتم و منتظر جوابش شدم
 با بوق سوم گوشی رو جواب داد

خوشحال از اینکه دست به سرم نکرده گفتم:

- سلام خانم خوب هستین

- سلام ممنون شما؟

- خالق هستم صبح تو ایستگاه اتوبوس همدیگه رو دیدیم قرار شد ظهر تماس بگیرم

- بله خانم خالقی خوب هستین؟

- تشکر ... تماس گرفتین با موسسه؟

همزمان توی دلم دعا کرد مبادا موسسه حرفی از اتفاقی که برام افتاده بود بهش زده باشه
خداروشکر برای یکبار هم

شده انگار دعای مستجاب شد

- بله تماس گرفتم ازتون خیلی تعریف کردن از هرزمان دوسداشته باشین میتونین تشریف
بیارید فقط از الان بگم ما

اول بهمن امتحانامون تموم میشه و برمیگردیم خونه

با این حرفش بهم اولتیماتوم داد که فقط برای یک ماه من رو لازم دارن و البته همون
یکماه هم برای من زیاد بود ...

یعنی توی یکماه هم نمیتونم یه خونه برای خودم دست و پا کنم؟

خوشحال از موقعیت پیش اومده گفتم:

- متوجهم ... پس من میتونم از امروز شروع کنم؟

- البته ... ادرس رو یادداشت کن خانمی

خودکاری نبود ادرس رو حفظ کردم و با یه تشکر تماس رو قطع کردم

خونه دانشجویی شون یه سوییت کوچیک یک خوابه بود درست مرکز شهر و با همه
دانشجویی بودنش اما از خونه
من تکمیل تر و مجهز تر بود

بجز لحظه ورود که کلی سوال پیچم کردن و درباره خانواده و اینکه چرا جای خواب ندارم
پرسیدن و مستی دروغ

شنیدن دیگه حرفی از شرایط من به میون نیومد

یعنی فرصت مطرح کردنش نبود

ایام امتحاناتشون بود و سرشون مدام توی کتاب بود

توی اون خونه زندگی راحتی داشتم حداقلش این بود که کسی بابت لقمه نونی که
میخوردم سرم منتهی نمیگذاشتش

، بخاطرش کار میکردم

هر روز صبح بلند میشدم و خونه ای که با جزوه ها و برگه هاشون به بازار شام تبدیل شده
بود رو جمع میکردم ناهار

میپختم و به دنبال خونه ای که به بودجه ام بخوره بیرون میرفتم و بالاخره توی روز
بیستم خونه ای که میخواستم رو

پیدا کردم

یه زیرزمین به مراتب تمیزتر از خونه قبلی که صاحبش پیرزن تنهایی بود که برای بیرون اومدن از تنهایی زیر

زمینش رو با نصف قیمت به من اجاره داد فقط به این شرط که خریدهاش رو انجام بدم و روزی یکبار بهش سر بزنم
مبادا در تنهایی مرده باشه

یجوری دلم برای پیرزن بیشتر از خودم سوختم من اگر تنها بودم سرنوشتم بود اما این پیرزن از ظلم بچه هاش بود

که از ترس تنها مردن چنین شرطی گذاشته بود

قرارداد و رو قبل از اینکه کس دیگه ای از دستم بقاپه بستم و به دنبال چهار تا تیکه خنزل و پنزل به خونه قبلی رفتم

شکر خدا که انباری ها زیر پله بود و برای برداشتن وسایلم لازم نبود از اون طبقه سوم منحوس عبور کنم

وسایل رو برداشتم و برای همیشه از اون محله و خونه نحس کوچ کردم

سخت تر از اسباب کشی خداحافظی از دوستهای جدیدم بود ... از تنها دوستهایی که توی کل عمرم داشتم

- قبول نیست خورشید قول دادی تا اخر امتحانا بمونی حالا ما بدون تو چیکار کنیم؟

به این دوستی دوسر منفعت لبخندی زدم و گفتم:

- باور کن به اندازه این ده روز غذا میپزم تو یخچال میزارم که از گشنگی گیسایا همدیگه رو نکشین

سحر مستی به بازوم زد و بلافاصله محکم به اغوشم کشید و نق زد

- گمشو مگه فقط واسه غذا میگیرم بهت عادت کرده بودیم

ندا لب برچید و درتایید حرف دوستش سر تکون داد

- اوهوم تو عمرمون دوستی مظلوم تر از تو نداشتیم مگه میشد عادت نکنیم

از این محبتی که توی زندگی من بی سابقه بود قلبم فشرده شد حتی اگر بخاطر نیازشون به کلفتی بی جیره و

مواجب بوده باشه باز هم حرفهاشون دلنشین بود

حالا مگه مهم بود که دلیل این دلتنگی چیه؟ مگه جز این بود که حتی پدرم هم من رو بخاطر جور کردن سهمیه

موادش دوست داشت؟

منی که تو کل زندگیم کمبود محبت دیده بودم به این دوستی های با دلیل هم عشق می ورزیدم

بعد از گذشت دوماه حسابی روی غلتک افتاده بودم

زندگی جدیدم رو دوست داشتم
دیگه لازم نبود نگران ناخالصی مواد بابا باشم
دیگه هربار از کار برمیگشتم نفرین های همسایه نمیشنیدم
دیگه کسی بهم نمیگفت بابات یه عملی مفرنگیه
دیگه هیچ کس بخاطر اتفاقی که برام افتاده بود من رو مقصر نمیدونست چون کسی ازش
خبر نداشت
چون کسی از بابای مفرنگیم نمیدونست
چون کسی نمیدونست پشت این نقاب دختر سخت کوش و مهربونی که به چهره ام زدم
یه دختر افسرده ست که
ارزوی مرگ داره و شبها از ترس کابوس ها خواب نداره
از لحاظ مالی هم کلی جلو افتاده بودم
به لطف اگهی های نظافت مجتمعی که روی دیواره ایستگاه های اتوبوس زده بودم
نظافت با ساعتی 5تومن رو
بوسیده بودم و کنار گذاشته بودم و روزانه صدتومن درآمد داشتم اون هم فقط با شستن راه
پله و گاراژ
مسلمای این خیلی بهتر و پرسود تر از خرچمالی مفت و مجانی بود

خلاصه اینکه شاید هیچی تو زندگیم نداشتم ، شاید خانواده و پشت و پناه نداشتم ، شاید تنها دلخوشی زندگیم

شستن راه پله های مردم بود ، شاید تنها داراییم یخچال بچگیم که پر بود از برچسب فوتبالیستا و دوقلوهای افسانه

ای و پول جلوی زیرزمین محل زندگیم بود اما حداقل هیچ چیز هم که نداشتم آرامش داشتم

البته به استثنای کابوس های شبانه که مدام اون اتفاق لعنتی رو جلوی چشمم زنده میکرد حداقل هیچ کس از

چیزی که بودم و چیزی که هستم با خبر نبود

نیمه دوم بهمن ماه بود و نزدیک به تعطیلات عید و تب داغ خونه تکونی همه مردم رو گرفته بود و بازار کار من رو

سکه کرده بود

ساکنین مجتمع هایی که مشتری شده بودن تماس میگرفتن و برای نظافت واحدهاشون خبرم میکردن و من هم مثل

هر بازاری دیگه از این فرصت ناب استفاده میکردم و باهاشون دولا پهنا حساب میکردم و در عوض برای تلافی این

نامردیم بهترین کارم رو ارائه میدادم که مبادا ناراضی باشن و پولم حرام باشه

حرام نخورده این زندگیم بود پول حرام سرسفره ام میومد چی میشدم؟

تماس مشتری بعدی رو قطع کردم و به صفحه دکمه دار گوشی جدیدم خیره شدم و فکر کردم اگر کار همین قدر

خوب پیش بره حتما تا قبل از عید میتونم یه گوشی لمسی بخرم ، از همینا که میشه باش برم تو اینترنت تا تنهایی

شام رو پرکنم و کابوس ها رو فراری بدم

مقنعه مشکیمو سر کردم و به مانتوی صدقه ای پرستار که هنوز تن میکردم دستی کشیدم تا صاف تر بشه و ژاکت

مشکی مامان رو روش انداختم که چروکیش کمتر توی چشم بزنه

هوا نسبت به قبل بهتر شده بود اما هنوزم سوز سردی رو داشت

توی ایینه کوچیک روی طاقچه نگاه کردم و چند تار مویی که بیرون زده بود رو داخل فرستادم کیفم رو برداشتم و

بیرون زدم

حاج خانم انگار پشت در ، در کمینم نشسته بود که به محض شنیدن صدای پام بیرون پرید و با خوشرویی مادرانه

همیشگیش روزم رو قشنگ کرد

- صبح بخیر دخترقشنگم

سعی کردم مثل خودش به روش لبخند بپاشم

- سلام صبح بخیر حاج خانم ... بهترین انشالله؟

- الحمدلله شکر

کاغذی به سمتم تکون داد و گفت:

- بازم برات زحمت دارم مادر

سمتش رفتم و کاغذ رو از دستش گرفتم و در حال خوندن اقلام کاغذ جواب تعارفش رو
دادم

- شما رحمتین ... چشم حتما میگیرم ... فقط من تا شب درگیرم اگه تا قبل اون نیازتونه
بخرم بدم دست آژانس

بیاره

پر شالش رو باز کرد و دوتا تراول پنجایی درآورد و به دستم داد

- نه مادر جون نیاز فوری ندارم ... فقط دخترم سعی کن موقع خرید یه گشتیم واسه
خودت بزنی یه مانتویی شالی

چیزی هم واسه خودت بگیری ... به خداوندی خدا من جای تو دلم پوسید بس این مانتو
گل گشاد رنگ و رو رفته رو

به تنت دیدم ... تو هنوز جوونی دختر جون باید به خودت برسی مند روز بگردی

از تلفظ اشتباه مد روزش لبخند مصنوعیم حقیقی شد و جواب دادم

- چشم حاج خانوم موقع خرید برای شما میگردم چیزی دیدم میخرم
از اینکه پیشنهادش رو قبول کردم ذوق زده شد خودش رو جلو کشید و مشتاق گفت:
- دیروز بعد سفره دختر خانم طارمی داشت میگفت یه مغازه جدید باز شده تو فردوسی چه
مانتوها خوشگل

خوشگلی میده 38 تومن حتما یه سر اونجا بزن شاید چیزی چشمت رو گرفت

از زنده دل بودنش لبخندم عمق گرفت و ناخودآگاه لپش رو بوسیدم

- بازم چشم روی جفت چشمام

به جبران بوسه ام پیشونیم رو بوسید و مهربون گفت

- چشمات سلامت دخترم

لقمه نونی که دستش بود رو سمتم گرفت و گفت

- بیا اینم تو راه بخور ته دلت رو بگیره ... دل پیچه هات بهتر نشد؟

لقمه رو از دستش گرفتم و جواب دادم

- دل پیچه که نیست بیشتر شبیه دل اشوب انگار تو دلم چنگ میکشن همچین چیزی

- وقت کردی یه دکترم برو دختر جون ... سلامتیتو سرسری بگیر یه روز چشم باز میکنی

میبینی مثل من شدیا ...

اون روز حسرت این روزتو میخوری

دل‌م قنچ رفت برای نگرانی های خالص و بی چشم داشتش و گفتم:

- چشم دفترچه درمانیم که حاضر شد دکتر هم میرم ... امر دیگه قربونتون برم؟

- سلامت باشی مادر عرضی نیست ... برو به کارت برس دیرت نشه تو سرما سر پا نگهت
داشتم برو در پناه خدا

باز هم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- چشم شمام مواظب خودت باش ... خدافظ

- خدا پشت و پناهت مادر

راضی از این مکالمه ساده و پر مهر بسم الله گفتم و برای یه روز پر از مشغله دیگه از در
خونه بیرون زدم و به این

فکر کردم

خدایا من چقدر این زن غریبه زندگیم رو دوسدارم

خریده‌های حاج خانم رو روی کانترش گذاشتم و پایین کانتر به دیواره اش تکیه زدم و
پاهای خسته ام رو دراز کردم و

با یه دست مشغول مالیدن شدم

حاج خانم لیوان چای نبات رو به دستم داد و کنارم نشست و مثل من پاهاش رو دراز کرد
و گفت

- ای مادر داری خودت رو از بین میبری تو توی بیست سالگی درد و مرضای من هفتاد ساله رو داری

لبخندام خشک شده بود از درد، بدون لبخند گفتم:

- چکار کنم حاج خانم ... کار نکنم چی بخورم؟

یرس از روی ناچاری من تکون داد و به لیوان چایی نبات اشاره کرد و پرسید:

. نوبت دکتر گرفتی؟

ذهنم رفت پی امروز که موقع کار وول خوردن چیزی رو توی شکمم حس کردم و حسابی وحشت کرده بودم انقدر

که چندبار تذکر لک بودن شیشه و کابینت گرفتم

مردد زمزمه کردم:

- نه ولی فردا حتما باید برم

در حال خم شدن به سمت کیسه های خرید گفتم:

- آره دخترم برو حتما پشت گوش ننداز

مانتوی آبی نفتی جدیدم رو از توی پلاستیک بیرون کشید و برانداز کرد انگار از سلیقه ام راضی بود که خندید و

گفت

. آها این شد یه چیزی ... مبارکت باشه خیلی خوشگله ... پاشو بیوش ببینم تو تنت چطوره

پا درد امونم رو بریده بود اما نخواستم دلش رو بشکنم بلند شدم و مانتو رو تن زدم و برای دلخوشیش یه دور تاب خوردم و پرسیدم:
- نظرتون چیه؟

انگشت شستش رو بهم نشون داد و خندون گفت:
- لاک داری

از حرفش به خنده افتادم و از خنده به سرفه ، خودش هم همراه من خندید و برای توجیح حرفی که فهمید اشتباهه گفت

- چیکار کنم مادر ما قدیمیا مند روزم که باشیم باز مندمون قدیمی خنده ام شدت گرفت کنارش نشستم و محکم بغلش کردم و از ته دل گفتم:

- قربونتون بشم الهی معرکه این شما

دستش رو دورم انداخت و چند ضربه مطمئن مهمون کمرم کرد و جوابی نداد چند ثانیه در سکوت گذشت این سکوت بعد از اون خنده ها معذیم کرد برای شکستن سکوت گفتم:

- عصری بعد از کار رفتم سرخاک بابا

خدایامرزی بین حرفم نثار روح بابا کرد حرفم رو از سر گرفتم

- وای اگه بدونید چی شد و چی شنیدم

کنجکاو به لبهام خیره موند تا خبرهای جدید رو بشنوه و برای سفره بی بی سه شنبه هفته
بعدهش خبر داغی داشته

باشه و من هم نخواستم بی نصیبش بزارم پس سریع ادامه دادم:

- یه مردی رو آورده بودن پایین پای بابا خاک کنن وای اگه بدونین چه ماتم سرایی بود
خواهرای مرده زار میزدن

دوتا یتیماش از بس خودشونو زده بودن و کسی دستشون نگرفته بود از صورتشون خون
میچکید تعجب کردم از

اونی که شربت تعارف میکرد پرسیدم چرا کسی بچه های این خدایامرزه اروم نمیکنه
جواب که داد دهنم باز موند

گفت این طفل معصوما دارن جای مادرشون تقاص میبینن

حاج خانم ضربه کوچیکی به گونه اش زد و گفت:

- خدا مرگم بده چرا اخه؟

لبم رو از یادآوری موضوع گزیدم و گفتم:

- گویا زن اون خدایامرزه با یه پسر مجردی دوست بوده

با شنیدن این حرف حاج خانم گونه اش رو مهمون ضربه دیگه ای کرد و خدا به دوری حواله ام کرد ادامه دادم:

- تا نگو یه روز که زنه پسره رو آورده بوده خونه اش مرده سر میرسه و پسره هم از ترسش میزنه مرده رو میکشه و

دوتایی تو کمد دیواری خونه چالش میکنن و کمد رو سیمان میگیرن که کسی پیداش نکنه بعد سه ماه همسایه ها از

بو شاک میشن زنگ میزنن پلیس و پلیس هم میاد و سگ میارن و جسدو پیدا میکنن و زنه هم اعتراف میکنه ...

حالا پسره فرار کرده زنه هم گرفتن تو زندانه منتظر دادگاه

حاج خانم حرفم رو تکمیل کرد

- اما گویا دادگاه اون طفل معصوما زودتر از دادگاه مادرشون حکم داده به گناه داشتن همچین مادری

منم مثل حاج خانم سرم رو از روی تاسف تکون دادم و فکر کردم به اینکه حتی از من بدبخت تر هم هست، کسی که

حتی من هم واسش دل بسوزونم

نگران روی تشکم سر خوردم ، پاهام رو بغل گرفتم و سرم رو روی پاهام تکیه دادم

دیگه از کنترلم خارج شده بود این بار چندم بود که لکه بینی داشتم

لبم رو گزیدم تا به افکار توی سرم اجازه جولان ندم ... اخه چه ربطی به اون اتفاق داره
اون اتفاق مال چهار - پنج ماه

پیشه ... اما پس چرا تا قبل از اون از این دست مشکلات نداشتم ... شایدم مربوط به اینه
که دیگه دختر نیستم ... آره

حتما واسه همینه ... یعنی لازم نیست برم دکتر؟

چرا نرم وقتی فردا دفترچه درمانی ام آماده ست؟ ... آره میرم

فردا یکم سرم خلوت تره میرم دفترچه میگیرم و از اون راه میرم بیمارستان یه چکاپ بکنم
که ضرری نداره

افکارم که به نتیجه رسید چشمهام گرم شد و پلکم روی هم افتاد

طبق عادت صبح خروس خون بیدار شدم مانتو جدیدم رو افتتاح کردم و باز مقنعه مشکیم
رو سر کشیدم و ژاکت

مامان رو برای فرار از سرما روی مانتو پوشیدم کیف و کلیدم رو برداشتم و بیرون زدم

اولین کار گرفتن دفترچه بود و بعد از اون سوار اتوبوس شدم تا به بیمارستان برسم

جلوی پذیرش غلغله بود الحمدلله که صفی هم در کار نبود بین ازدحام جمعیت فرو رفتم و
با کمک یار همیشگی

ایرانیان در صف یعنی عمل نیک و پسندیده هل دادن به جلو رسیدم

دفترچه ام رو روی پیشخون قرار دادم

منشی پذیرش بیخیال اینکه نوبت کی هست و نیست دم دست ترین دفترچه رو برداشت و
اسمم رو خوند

- خورشید خالقی

- بله؟

نگاه عاقل اندر صفیحی بهم انداخت و پرسید:

- واسه چه دکتری بنویسم؟

صدام رو پایینتر اوردم و انگار کار خلافی میخوام بکنم آهسته گفتم

- زنان

برگ اول دفترچه رو خط خطی کرد و مهرش رو پاش کوبید و گفت

- طبقه اول راهرو سمت چپ دکتر روحانی

دفترچه رو از دستش کشیدم و به زحمت از بین جمعیت بیرون کشیدم و دنبال راه پله
گشتم

پشت در اتاق دکتر منتظر نوبتم نشستم و به زوج جوانی که جلوم نشسته بودن زل زدم از
رفتارشون عشق میبارید

زن جوون سرش روی شونه همسرش گذاشته بود و مرد پشت دست زنش رو نوازش
میکرد و آهسته برای هم حرف

میزدن

دل‌م گرفت از اینکه هیچ وقت همچین لحظه‌ای رو توی زندگیم تجربه نکرده بودم و با توجه به شرایطم هیچ وقت هم تجربه نمی‌کردم

شاید تقدیر من این بود که لیاقت عشق رو نداشته باشم

بعد از کلی انتظار بالاخره نوبتم رسید

دکتر یه خانم میانسال و اخمو بود که حتی موقع معاینه هم به سایه اش میگفت دنبال نیا بو میدی

معاینه که تموم شد با حفظ اخم‌های گره کرده اش گفت:

- تموم شد پاشو

بلند شدم و بعد از مرتب کردن لباسم از پشت پاراوان بیرون اومدم

پشت میزش نشسته بود و چیزی یاد داشت میکرد با نگرانی پرسیدم:

- چی شد خانم دکتر مشکلم چیه؟

حتی نگاهم نکرد همونجور در حال نوشتن گفت

- چیزی نیست تو دوران بارداری لکه بینی طبیعی فقط محض احتیاط ...

بقیه حرفش رو دیگه نشنیدم مدام بارداری تو ذهنم با صدای بلند اکو میشد

امکان نداره ... همیشه باردار باشم ... اصلا ممکن نیست بعد از چهار ماه و نیم؟ ...
غیرممکنه مطمئنم ... غیرممکن

یهو بین حرفهایی که حتی یک کلمه اش هم نشنیده بودم با صدای بلند پریدم:

- ممکن نیست حامله باشم امکان نداره

بالاخره سر بلند کرد و با ابروهای بالا جهیده از زیر عینک ته استکانیش بهم خیره شد و
گفت

- تو که گفתי دختر نیستی

- نیستم ولی

اینبار اون بین حرفم پرید و مشکوک پرسید:

- پس مشکل چیه؟

لحنش جوری بود که مطمئنم اگه پای حفظ احترام بیمار وسط نبود حتما سوال بعدیش
(مگه حرومزاده ست (بود ،

سریع قبل از اینکه مثل همه برداشت بد کنه گفتم:

- هیچ علائم بارداری ندارم ... نه حالت تهوع نه ویار حتی عادت هم میشم ... ممکن
نیست حامله باشم ... ممکن

نیست

دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب باشه چه خبرته؟ ... برات یه آزمایش اورژانسی مینویسم برو انجام بده
جوابش رو تا اخر وقت برام بیار

ممکن یوقت مشکل دیگه ای باشه

- چه مشکلی؟

دوباره سرگرم نوشتن روی کاغذ دیگه ای شد و گفت:

- تو اول آزمایشت انجام بده شاید اونی که من فکر میکنم نباشه
برگه رو به دستم داد و اضافه کرد

- فقط دعا کن حامله باشی و اونی که من مشکوکم بهش نباشه

دست های مشت شده ام رو به هم فشردم و دعا کردم کاش ایدز داشته باشم اما حامله
نباشم

فقط کاش حامله نباشم

- خالقی

انقدر سریع بلند شدم که پام به کیف دستی زن بغلی که جلوی پاش روی زمین گذاشته
بود گیر کرد و سکندری

خوردم و اگر دستم رو به دیوار گیر نمی‌کردم با مغز روی زمین فرود می‌اومدم و همه این کابوس تموم میشد

بی خیال غر زدن به زنی که اختیار وسایلیش رو نداشت شدم و وارد اتاق آزمایش شدم پرستار نگاهی به برگه ای که دستش دادم کرد و پرسید

- ناشتایی؟

عادت به صبحانه خوردن صبح زود نداشتم و نمیدونستم که کارم انقدر طول میکشه و گرسنه میشم بنابراین پاسخم مثبت بود

- بشین روی صندلی استینتم ببر بالا

بخاطر ژاکت کلفتی که زیر مانتو پوشیده بودم استین مانتوم بالا نمیرفت دکمه های بالای مانتو رو باز کردم و دستم

رو از توی استین بیرون کشیدن و استین ژاکت رو بالا دادم و چشمهام رو بستم که با دیدن سوزن درد بیشتری حس

نکنم چشم که باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم و پرستاری بالا سرم همراه اب قند ایستاده بود

- خوبی؟ چت شد یهو؟

خودم هم نمیدونم چم شده بود حتی یادم هم نبود کی ضعف کرده بودم و از حال رفته بودم

سرم رو بالا گرفت و لیوان رو به لبم نزدیک کرد

- بیابخور

لیوان رو تا ته سر کشیدم و سرم رو روی تشک چرمی که بوی الکل میداد گذاشتم پرستار توضیح داد:

- تا یه ساعت دیگه جواب آزمایشت آماده میشه تا اون موقع همینجا استراحت کن تا حالت جا بیاد

همونجا دراز کشیدم اما استراحتی در کار نبود انقدر به همه چی فکر کردم که که سر دردم بیشتر شد که کمتر نشد

اگر واقعا حامله باشم چی؟ ... نه عمرا اصلا به هیچ عنوان امکان نداره ممکن نیست اصلا و ابدا ... اما اگه باشم

چی؟...نه ممکن نیست با اون امپولی که پزشکی قانونی بعد از اون حادثه به من زده بود امکان حامله شدن نبود ، نه

حتما مریضم شاید کیستی چیزیه شاید هم غده باشه ... اگر مریضی بدی باشه چی؟من هنوز اونقدر پس انداز نکردم

که بخوام خرج دوا و درمون کنم ... خب درمان نکنم مگه چی میشه ؟ تهش مردنه دیگه ... خب اگه حالا حالاها

نمردم چی؟... اگر بشم باری روی دوش هیچکس ... کسی رو ندارم که بخواد برای من
مریض داری کنه همون بمیرم

بهتره ... اما اگر نمردم چی؟

- خانم خالقی جواب آزمایشتون آماده ست

از جا پریدم جلوی چشمم سیاهی رفت اما اهمیتی ندادم و کاغذ رو از دست پرستار کشیدم
اما قبل از اینکه بخوام با نیمچه سوادم برگه رو بخونم حرف پرستار دنیا رو روی سرم آوار
کردم

- چشمتون روشن یه نینی خوشگل تو راهی دارین

پیاده شدم و در تاکسی محکم بهم کوبیدم و در جواب هوی حیوان گفتن راننده "خفه
شو"ی پر حرصی روداد زدم و

بدون احتیاط به اون سمت خیابون رفتم مگه اصلا زنده بودن و نبودنم هنوز مهم هست
وارد کلانتری شدم که صدای بلند خانمی وسط راه متوقفم کرد

- خانم کجا بیا اینجا باید بازرسی بدنی بشی

با حرص سمتش رفتم و دستم رو بالا گرفتم که راحت بازرسی کنه و در همون حال طعنه
زدم

- اونایی که باید رو جرات ندارید بازرسی کنید منی که شکیم نه مجرم رو بازرسی میکنید ... همه کاراتون برعکسه

، همش

انگار به این قبیل غرغرها عادت داشت که بی خیال گفت:

- کیفتون رو باز کنید

عصبی کیف رو توی بغلش کوبیدم و به سمت ساختمون اصلی پا تند کردم

از سرباز جلوی در بدون سلام و خسته نباشید پرسیدم:

- اتاق سروان احمدی کدومه؟

چپ چپی نگاهم کرد و بی میل جواب داد:

- طبقه اول اتاق 14

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و بدون در زدن و اجازه گرفتن وارد اتاق 14 شدم احمدی

پشت میزش نشسته بود و با

یکی از سربازها بحث میکرد

تمام خشمی که تا الان مثلا کنترل کرده بودم فوران کرد و صدام رو روی سرم گذاشتم

- فقط بلدین دختر پسرای تو خیابون رو که کاری هم نکردن بگیرین و واسه خودتون

سرگرمی درست کنید و اسم

خودتونم بذارید حافظ جان و مال و ناموس مردم ... به ناموس مردم چهار ماه پیش دست درازی کردن هنوز عرضه

نکردی بگیریش ... هرچند فکر نکنم اصلا دنبالشون گشته باشی ... اصلا منو یادتون هست ... فکر نکنم حتی یادت

باشه چه قولی بهم دادی ... اصلا واسه چی باید به خودت زحمت گرفتنشون رو بدی ... شما فقط بلدی دختر مدرسه

ایا رو واسه نیم وجب اینور اونور شدن شال شون بگیری چرا باید بری دنبال 7 تا حیوان صفت هم جنست ... هرچی

نباشه قانون به نفع مرداست دیگه... به جهنم که دختر مردم رو حامله کردن و در رفتن همین که هم جنسات

لذتشون رو بردن واستون کافیه نه

نفس کم آوردم و خفه شدم و بالاخره دیدم که خودش و سرباز با دهان باز خیره من موندن

ناتوانی از نفس کشیدنم رو که دید سر سرباز فریاد کشید:

- پاشو برو یه لیوان اب براش بیار

سرباز که با عجله رفت از پشت میزش بیرون اومد و با اشاره به صندلی کنار میز گفت:

- بیا بشین خواهر

از این همه خونسردیش بیشتر حرصی شدم

- آب و سندلیتون تو سرتونم خورد ... میخوام صد سال نشینم وقتی آبرو و آینده ام در
خطر

باز با آرامش جواب داد

- خواهرم باور کن با داد و فریاد چیزی درست نمیشه من حتی یه کلمه از حرفاتم متوجه
نشدم ... شما بشین حالت

که جا اومد شماره پرونده ات رو بگو بینم چه پیشرفتی داشتیم

با حرفش یکم اروم گرفتم لیوان اب رو از دست سرباز تازه برگشته گرفتم و سرکشیدم و
لیوان خالی رو روی میز

گذاشتم

آرامشم رو که دید پرسید

- خب حالا شماره پرونده ات بگو بینم اصل قضیه چیه

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- شماره پرونده که یادم نمونده

سمت کمد پر از زونکنی رفت و گفت:

- خب پس تاریخ مراجعه و اسمت رو بگو

. خورشید خالقی ... اوایل آبان بود چهار ماه و نیم پیش

چند پرونده رو پس و پیش کرد و بالاخره پوشه نارنجی رنگی بیرون کشید و نگاهی به
مضمون پرونده انداخت و

بلافاصله گفت:

- پس شما کجا بودی تا حالا خواهر من ... دو ماه قبل یکیشون بر اساس عکس واحد
چهره شناسی دستگیر کردیم

اما هرچی دنبالت گشتیم واسه تایید هویت نبودی خانوادتم ازت خبر نداشتن مجبور شدیم
ولش کنیم

انگار سطل آب یخی روی سرم خالی کردن و رفتن و سرم رو که تحمل وزن خودش رو
هم نداشت به دیوار پشت

سرم تکیه دادم و "وای" بی جونگی از اعماق گلویم بیرون رفت

حالم رو که دید مطمئن گفت:

- شما نگران نباش ... آدرسش رو داریم میریم سراغش میاریمش دوباره

اشکم بالاخره راه خودش رو پیدا کرد

صورتتم رو بین دستام مخفی کردم تا کسی اشکم رو نبینه اما صدای هق هقم پنهان
کردنی نبود ... لبریز بودم ، لبریز

لبریز

سروان متاثر از گریه من زمزمه کرد:

- غصه نخور خواهرم درست میشه

بین گریه نالیدم:

- چی درست میشه؟... حتی نمیدونم پدر این توله کدومشونه ... دکترا هم اجازه سقط

نمیدن میگن وقتش گذشته

قلب بچه تشکیل شده ... بدبخت شدم بدبخت

متعجب حرفم رو تکرار کرد تا براش تایید کنم

- بچه؟ ... یعنی میگی شما بارداری؟

با سر تایید کردم اما سربلند نکردم که بینم از چی انقدر شوکه و متعجب شده چند لحظه

در سکوت گذشت و

بالاخره گفت:

- شما ناراحت نباش صبر کن مضمون رو برای تشخیص احضار میکنیم اگر خودش بود که

میگردیم همدستاش هم

پیدا میکنیم و با آزمایش دی ان ای پدر بچه پیدا میکنیم اگر خودش نبود قاضی بهت

مجوز سقط میده ... شما

نگران نباش خواهر من قانون فکر همه جاشو کرده

توی دلم حرفش رو تایید نکردم قانون فکر ضربه ای که به روح و روانم وارد شده بود رو اصلا نمیکرد ... قانون حتی

تصورش هم نمیکرد من با چه وحشتی از کابوس هر شبم میپریم ، قانون فکر آبروی تازه جمع شده ی من نبود

صدای سروان خطاب به سرباز بالای سرم بود

- کاظمی بیا این آدرس بگیر برو حکم جلبش رو بگیر ، برو بیارش

- اما قربان خود خانم ...

وسط حرفش پرید

- مگه نمیبینی حالش بده خودت برو کاراشو بکن

سرباز ادای احترامی کرد و رفت و احمدی باز هم رفت و پشت میزش نشست

- گریه نکن خواهرم درست میشه انشالله ... فقط برادرانه بهت میگم حرفایی که به من

زدی رو جای دیگه نزن ...

هرکس دیگه ای جای من بود تو الان جای نشستن اینجا توی اتاق بازداشت نشسته

بودی

به نصیحت برادرانه اش پوزخند زدم ... اون چه میدونست آب که از سر بگذرد چه یه وجب

چه ده وجب

نمیدونم چند ساعت گذشت و چندساعت کنار در اون اتاق شاهد بحث و دعواهای ریز و درشت مردم بودم تا بالاخره

سرباز کاظمی برگشت منتظر هر حرفی همراهش به داخل اتاق رفتم

سلام نظامی به احمدی داد و در جواب "چیکار کردی؟" سروان نگاه معذبی به من انداخت که دلم رو خالی کرد

سعی کرد من رو ندید بگیره و گفت:

- فرار کرده بود جناب سروان

صدای فریاد "چی؟" من و سروان در هم تنید و کاظمی رو ترسوند

احمدی نگاهی به من که از قبل هم مضطرب تر شده بودم کرد و اینبار تنها پرسید:

- چطور فرار کرد؟

- گویا اینجا دانشجو بوده قربان همون دو ماه قبل که ولش کردیم انصراف داده و جمع کرده رفته

اینبار برام مهم نبود اشکم رو کسی ببینه به معنای واقعی بدبخت شده بودم ... حالا دیگه یه حرام زاده هفت پدر

داشتم که هیچ پدری نداشت

روی صندلی سر خوردم و های های گریه رو سر دادم

کاظمی نگاه متاثری به من انداخت و "متاسفم" رو زیرلب زمزمه کرد احمدی عصبی
غرید:

- خیلی خب باشه میتونی بری

کاظمی قبل رفتن باز هم ادای احترام کرد و رفت با رفتنش من مخاطب احمدی قرار
گرفتم

- گریه نکن خواهرم یه حکم میگیرم میرم دانشگاهش آدرس خونه اش رو از پرونده اش
میکشم بیرون ... حالا که با

فرارش نشون داد واقعا مجرمه شده زیر سنگ بره پیداش میکنم

اشکم پاک کردم تا تاری دیدم رو از بین ببرم و نالیدم:

- پیدا کردنش به چه درد من میخوره وقتی که دیگه دیر شده باشه و شکم بالا اومده ام
عالم و آدم رو خبر دار کنه

و نگاه مردم بهم از اینی که هست بدتر شه ... اون موقع دیگه پیدا کردنش دیره ... اگه
خیلی دل به حال من

میسوزونید همون حکم سقط رو از دادگاه برام بگیرید ، این بچه پدر هم داشته باشه نه
خودش رو میخوام نه پدرش

رو ... از الان گفته باشم اینبار دیر شه برای همیشه دیر شده

گمان کنم حرفم رو تهدید برداشت کرد که گفت:

- آخه حکم سقط گرفتن هم آسون نیست ، شما به من یه هفته مهلت بده من میگردم
 پیداش میکنم و همه چیز

درست میشه

دوباره حرفم تکرار کردم:

- فقط دیر نشه

حرفم رو برای تایید تکرار کرد

- دیر نمیشه قول میدم ... شما یه تلفن تماس به من بده ، من همه تلاشم رو میکنم
 دلم قرص شد که حتی به حکم وظیفه کسی میخواست برای خوشبختی نسبی من تلاش
 کنه ... شماره ام رو دادم و
 بعد از خداحافظی رفتم

از بیرون اگر کسی نگاه میکرد چیزی توی زندگی من تغییر نکرده بود هنوزم هر صبح تا
 شب رو کار میکردم و شب تا

صبح رو کابوس میدیدم اما خودم خوب میدونستم که دیگه هیچی مثل قبل نیست و
 هرگز هم نمیشه

به امید سقط جنین چیزهای سنگین بلند میکردم و کارهای سخت قبول میکردم اما انگار
 تقدیر خدا که نباشه برگ

سرنوشت این جنین از درخت پایین نمیفتاد که این بچه محکم و استوار سرجاش مونده بود

گاهی دلم به حال این طفل معصوم هم میسوخت ، نمیدونست گنااهش چیه که اینطور ازش متنفرم

نمیدونست اگر پا به دنیا بذاره باید تاوان گناه پدرش رو به گردن بگیره و لکه ننگ باشه
نمیدونست اگر بدنیا بیاد مادرش به جرم نکرده ه ... (لقب میگیره و سیاه بخت میشه
نمیدونست حرف مردم از حکمت الهی و زندگیش مهمتره که اگر حرف مردم نبود شاید
انقدر مورد تنفر نمی بود

شاید زنده میموند شاید حتی آرزو و رویای کسی میتونست باشه

این بچه ، این موجود همونی بود که زیر سایه چند جمله عربی حلال میشد و بدون اون
چند جمله حرام بود درست

مثل گوشت قربونی که اگر ذبح نمیشد از گوشت سگ حرامتر بود

و تمام گناه این بچه توی این کشور این بود که هیچ مردی کنار گوش مادرش به عربی
النکاح زمزمه نکرده بود و تمام

گناه این بچه این بود که توی جامعه مردپرست ما هیچ مردی اون و مادرش رو
نمیخواست

و سرنوشت و آینده این بچه به دست های "حرف مردم"ی بود که خودشون از ترس حرف مردم حرف های دلشون

رو به زبون نمیاوردن

با یه دست گوشه‌ی مبل رو بلند کرده بودم و با دست دیگه، جارو شارژی رو زیر مبل میکشیدم که تلفنم زنگ

خورد.

مبل رو زمین گذاشتم و به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

شماره ناشناس بود، هرچند برای من همهی شماره‌ها ناشناس بودن و به جز چند تا مشتری خاص، شماره‌های تو

گوشیم ذخیره نشده بود.

به خیال مشتری جدید، دکمهی سبز گوشی رو که گیر داشت، محکم با ناخن شست فشردم تا تماس وصل بشه.

- الو

صدای مردونه‌های تو گوشی پیچید که باعث تعجبم شد. کم پیش میاومد مشتری مرد داشته باشم. معمولاً خانمها

نگران خونپهتکونی بودن.

- الو سلام، خانم خالقی؟

- بله، بفرمایید.

- سروان احمدی هستم.

نفسم حبس شد. دور و برم رو نگاه کردم و برای اینکه مطمئن بشم صاحبخونه این مکالمه رو نمیشنوه، سریع خودم

رو به حیاط رسوندم و در همون حال گفتم:

- بله بفرمایید.

انگار انتظار احوالپرسی داشت که چند لحظه مکث کرد و بالاخره گفت:

- موضوعی هست که باید درباره‌اش باهاتون صحبت کنم.

- بفرمایید.

انگار اون هم به اندازه‌ی من اضطراب داشت که صداس میلرزید:

- تلفنی نمیشه. اگر ممکنه بینمتون.

صدام رو پایین آوردم که صاحبخونه نشنوه که به کلانتری رفت و آمد دارم و فکر بد کنه. با پاینتترین صدای ممکن

گفتم:

- چشم. من تا یک ساعت دیگه کارم رو تموم میکنم و میام کلانتری.

بلافاصله گفت:

- نه، نه، کلانتری نه. به نظرم پارک میلاد بهتر باشه.

اخم کردم. یعنی چی؟! چه معنی داشت من با مامور پروندهام برم پارک؟! اصلا این وقت از سال تو سوز سرمای

زمستون، تو پارک میلاد پرنده هم پر نمیزنه که من با یه مرد غریبه برم! واسه چی آخه؟ اصلا چرا کلانتری نه! نکنه...

نکنه اینم مثل بقیه میخواد از شرایط سوءاستفاده کنه! آره دیگه چه لقمه‌های چرب و نرمتر از یه دختر تک و تنها که تازه دخترم نیست!

از افکار خودم اخمم بیشتر شد و تلخی افکارم به صدام تزریق شد:

- متوجه نمی شم! چرا من باید مامور پروندهام رو تو پارک ببینم و دربارهی پروندهام اونجا خبر بگیرم؟!
 صداس آهسته شد:

- دربارهی پرونده نیست.

پس حدسم درست بود!

خون توی رگهام جوشید و آمادهی فوران بودم که بلافاصله دنبالهی حرفش رو گفتم:

- نه، نه، بد برداشت نکنید. درباره‌ی پرونده‌ست. یعنی چطور بگم، دنبال مزنون رفتم اما گویا آدرس شهرستانش هم

عوض شده، یعنی یه جورایی تا توسط پلیس دستگیر نشه، پیدا کردنش محاله.

- وای خدای من...

ناخودآگاه از دهنم پرید و به اون سمت گوشی رسید. اونم سعی کرد دلداریم بده:

- اما من یه فکری برای شرایطتون کردم که تا پیدا شدن متهمین پرونده دچار مشکل نشید. یعنی چطور بگم...

صداش رو پایتتر آورد:

- یه جورایی یه پیشنهاد دارم که میتونه کمکتون کنه اما تو کلانتری همیشه درباره‌ش حرف زد. چون اگه کسی

بشنوه ممکنه برای من دردسر بشه.

رک و راست پرسیدم:

- چرا باید بهتون اعتماد کنم؟

- فقط میخوام یه پیشنهاد بدم نیاز به اعتماد نیست همینکه بشنوید و روش فکر کنید
کافیه

لبم گزیدم ... انقدر فکر توی سرم جولان میداد که نمیتونستم روی یه چیز تمرکز کنم
بنابراین بدون فکر گفتم:

- باشه فقط پارک میلاد نه ... یه جای شلوغ قرار بذارید که نیاز به اعتماد کردن هم نباشه خوشحالیش از این ور خط هم معلوم بود

- هر جا شما بگی واسه من خوبه

کمی فکر کردم بلکه یه جای خوب و شلوغ به ذهنم بیاد صدای خانم اکرمی از داخل خونه بلند شد

- خورشید جون کجا رفتی ؟

نگاهم سمت در ورودی کشیده شد که چند ثانیه بعد باز شد و خانم اکرمی بینش قرار گرفت گوشی رو که توی دستم دید گفت:

- آی آی آی دو دقیقه ازت غافل شدم رفتی پای تلفن ... همینه میگن مستخدم جوون به درد نمیخوره ها ...

حواست باشه که این نیم ساعت رو از حساب ساعت کارت خط بزنم
عصبی و بدون توجه به اینکه کسی هم اون سمت خط غرلند کردم:

- تماسم که تموم شد مدت مکالمه رو نشونتون میدم همونقدر از ساعت کم کنید نه بیشتر
از حرفم بدش اومد که اخم کرد و داخل رفت و در خونه خودش رو برای تلافی حرف من چنان روی هم کوبید که

شیشه شکست باز هم باید برای ختم بخیر کردن موضوع بدون فکر تصمیم می‌گرفتم

- دو ساعت دیگه رو به رو ترمینال مینی بوسا دکه فلافلیا

مردد پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

خواستم خشمم رو کنترل کنم که دق و دلیم رو سر این بیچاره خالی نکنم اما چندان هم موفق نبودم و تقریباً سرش

فریاد زدم:

- خیر ، مشکلی نیست خدانگهدار

دکمه قرمز رو زدم و اینبار سعی کردم خودم رو کنترل کنم که از عصبانیت گوشه‌ی رو به دیوار نکوبم ... بچه مایه دار

که نیستم که نگران پول خرید گوشه نباشم

جارو کشی رو که تموم کردم نوبت کابینت ها بود

تمام یکساعت بعد رو کابینت ها رو گربه شور کردم دیگه دست و دلم به کار نمیرفت نه برای گرفتن انتقام اعصابی

که ازم خورد کرده بود یا خسارت شیشه ای که خودش شکسته بود و از حق الزحمه من کم کرد بلکه صرفاً برای

اینکه تمام فکر و ذکرم پیش پیشنهادی بود که سروان احمدی حرفش رو پیش کشیده بود
اما هرچی بیشتر فکر

میکردم و احتمال میدادم کمتر نتیجه منطقی میگرفتم

کار که تموم شد وسایلم رو جمع کردم و در حالی که گره روسریم رو از پشت سر باز
میکردم و جلو میبستم خطاب

به خانم اکرمی که حتی یک لحظه هم چشم از گوشیش برنمیداشت گفتم:

- خانم اکرمی من کارم تموم شد ببینید راضی هستید؟

بالاخره دل از صفحه گوشیش گرفت و اول لبخند نصفه نیمه ای تحویل من دادو بعد دور
و اطراف خونه رو چک کرد

-آی قربون دستت مثل همیشه عالی ، خب چقدر باید تقدیمت کنم؟

بند کیفم روی دوشم محکم کردم و جواب دادم:

-قابل شما هم نداره هشتاد تومن

ابروش رو تا به تا کرد و با عشوه گفت:

- دم عیدی گرونش کردیا

از توی کیفش دوتا تراول پنجاهی بیروت کشید و سمتم گرفت

- خورده که داری؟ ... آها راستی

چشمکی زد و مثلاً به شوخی گفت:

- اون نیم ساعت تلفن حرف زدنت و پوا خسارت شیشه رو که کم کردی

حوصله بحث کردن و چونه زدن نداشتم با یه بله سر و ته قضیه هم آوردم تراولا رو از دستش گرفتم و و از توی کیفم

دوتا ده تومی مچاله سمتش گرفتم و به تعارف گفتم

-انشالله راضی بوده باشین ... من دیگه رفع زحمت کنم با اجازه

اون هم مثل خودم به تعارف گفت:

- میموندی یه شربت میخوردی

-ممنون عجله دارم خدانگهدارتون

تا دم در اومدم و تا لحظه ای که در حیاط چفت کردم داخل برنگشت مبادا که دستم کج باشه و از دستشویی توی حیاطش آفتابه بلند کنم

با حرص در رو کوبیدم و سمت محل قرار راه افتادم از هولم یه ربع زودتر رسیدم و سعی کردم سرم رو با دید زدن

اجناس دست فروش های کنار دکه گرم کنم

-خانم خالقی

برگشتم و به مردی که اسمم رو صدا کرده بود نگاه کردم اولش نشناختم عادت کرده بودم
توی لباس فرم ببینمش اما

الان با لباس شخصی به زحمت شناختمش نگاهم رو که متوجهش دید سلام داد آهسته
جواب سلامش رو دادم و
سرم رو زیر انداختم که گفت:

-اگه ممکنه بشینیم که من بتونم راحت تر صحبت کنم

به سمت میز و صندلی های پلاستیکی کنار دکه های فلافل اشاره کرد و صبر کرد تا من
جلوتر برم

روی صندلی نشستم و با پر روسریم خودم رو سرگرم کردم راحت نبودم که بخوام به یه
مرد غریبه خیره بشم

انگار اون هم به اندازه من معذب بود که بعد از کمی من من بالاخره شروع کرد

- راستش نمیدونم از کجا باید شروع کنم ، بذارید یه راست برم سر اصل مطلب

آب دهنش قورت داد و حرف آخر رو اول زد:

- من میخوام بچه رو ازتون بخرم

عصبی شدم داغ کردم ... چی گفت؟ مگه الکی؟ مگه شهر هرته؟ مگه فیلم ترکیه؟

اخمم از این غلیظ تر نمیشد دهن باز کردم تا هرچی که لیاقتش بهش بگم که حرف
فلافل فروش نجاتش داد

-داداش فلافل بزخم یا سمبوسه؟

برای دست به سر کردن فلافل فروش وقت شناس خوشحال گفتم:

- دوتا فلافل بیچ مخلفاتم هرچی خودت میدونی پرکن ممنون

سریع سمت من برگشت و قبل از اینکه داد و بیداد رو شروع کنم توضیح داد:

- نه نه بد برداشت نکنید تورو خدا ... میدونم بد گفتم فرصت بدید توضیح بدم ، به خداوندی خدا منظورم بد

فهمیدین ... ببینین من میخوام مشکل جفتمون رو حل کنم یعنی شما که این بچه رو نمیخوااید متهمین پرونده هم

که هنوز دستگیر نشدن تا بتونیم تستی بگیریم ازشون بدون حکم قاضی هم نمیتونید سقط کنید قاضی هم تا بخواد

دادگاه تشکیل شه و پیدا نشدن متهم محرض شه و غیره و غیره انقدری طول میکشه که ببخشید بی پرده حرف

میزنم ولی انقدری طول میکشه که بچه رشد کنه و همه بفهمن ، قانون به فکر ابروی شما نیست من هستم من

میدونم جلوی همه بی آبرو شدن و شرم زده شدن چقدر سخته من نمیخوام خود بچه رو بخرم میخوام صرفا تا وقتی

جواب درخواست سقطتون میاد جلوی همسر سابقم و خانوادش منو پدر بچه معرفی کنید
همین ، در عوض منم فعلا

شما رو از اشناها و کسایی که نمیخواهید ماجرا رو بدونن مخفی میکنم و تا اون زمان
مخارج زندگیتون رو میپردازم

اینبار اخمم نه از عصبانیت که از نفهمیدن ماجرا در هم بود گیج از توضیحی که هیچیش
رو نفهمیده بودم پرسیدم:

- به شما چی میرسه اینکه بخوای به من کمک کنی؟

متعجب از سوالم که فکر میکرد جوابش رو قبلا گفته پرسید:

- متوجه نمیشم ، من که توضیح دادم خدمتتون

سوالم رو تصحیح کردم:

- چی بهتون میرسه وقتی همسر سابقتون فکر کنه پدر این بچه اید؟!

انگار براش راحت نبود برای یه غریبه توضیح بده از قبل معذب تر شد و پرسید:

- لازمه توضیح بدم؟

رک گفتم:

- وقتی ازم میخواین شکم برآمده ام رو بهتون بفروشم که پزش رو به زن سابقتون بدید

مسلمما لازم به توضیح

کمی من من کرد اما بالاخره لب باز کرد:

- من عقیم هستم

آب دهنش قورت داد و لحنش از قبل هم سنگین تر شد

- همسرم بخاطر مشکل باروری من ...

لبش گزید و صداش برای ادامه لرزید:

- ترکم کرد و تو دادگاه پرونده عقیم بودنم رو ارائه کرد و آبرومو جلوی کل فامیل برد من فقط میخوام با اینکار

آبرومو برگردونم همین

برای اولین بار نگاهش کردم خیره منتظر جواب من بود و من تازه فهمیدم چشم هاش هم مثل صداش ابرهای تیره

داره

همراه حاج خانم سبزی آشی هایی که از وانتی خریده بود رو پاک میکردم و به سرانجام تصمیمی که گرفته بودم فکر

میکردم که سقلمه حاج خانم توی پهلوام نشست

- کجایی دخترجون؟

زورکی لبخند تحویلش دادم که دروغم رو بشوره و ببره پایین

-هیچ جا همینجام

با خنده سرتکون داد و به شوخی گفت:

- که من اینجایم و دل در کوچه

خندیدم اما خنده ام تلخ بود با سر به صفحه خاموش گوشیم اشاره کرد و گفت:

-خواست نبود گوشیت روشن شد

گوشی برداشتم و صفحه اش رو روشن کردم

روی صفحه سیاه و سفیدش شماره سروان احمدی که از بار قبل سیو کرده بودم ظاهر شد

آخرین دو دوتا چهار تا رو با خودم کردم و شماره اش رو گرفتم اولین بوق که خورد قطع

کردم تا خودش زنگ بزنه

شارژم رو که از سر راه نیاورده بودم

بلافاصله زنگ زد سریع از خونه بیرون زدم دم پای انگشتیای حاج خانم رو پوشیدم و به

دور دست ترین نقطه حیاط

رفتم که مبادا صدام به گوش های سنگین حاج خانم برسه و تماس رو وصل کردم

- سلام

-سلام خانم خالقی خوب هستین؟

حوصله تعارف تیکه پاره کردن هاشو نداشتم دلم میخواست قبل از اینکه باز هم مثل
صدبار قبل پشیمون بشم

سوالش رو بپرسه و جوابم رو بدم و همه چیز تموم شه

-تشر

اون هم مثل من حوصله تعارف نداشتم اما انگار توان پرسیدن سوالش هم نداشتم که من
من میکرد

- خانم خالقى ... تماس گرفتم که ... برای ... یعنی ... برای اون موضوع ... فکراتون رو
کردین؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد لبم گزیدم و قبل از اینکه پشیمون بشم سریع گفتم:

-بله ولی یه شرط دارم

خودم هم باورم نمیشد این حرف رو زدم خودم هم تصور نمیکردم انقدر وقیح شده باشم
که برای همچین پیشنهاد

بیشرمانه ای شرط بذارم ... خودم هم باورم نمیشد به چنین پیشنهاد معلوم الحالی جواب
منفی نداده باشم

- چه شرطی؟!

مردد بودم ، چرا قبول کردم؟ چرا ؟ چرا؟

-خانم خالقى؟

عصبی با نوک دمپایی سنگ گلی گوشه باغچه رو پرت کردم و حرفم رو نجویده گفتم تا
مبادا باز هم پشیمون شم

- باید منو عقد کنید

-چی؟!!!

صدای دادش گوشم رو کر کرد اشک از گوشه چشمم چکید ، من چقدر وقیح شده بودم؟!
... چقدر؟

این من بودم که اینطور خودم رو کوچیک میکردم و به یه مرد پیشنهاد ازدواج میدادم؟ به
یه مرد غریبه؟ به آدمی

که نمیشناختم؟ به مردی که میخواست بچه ی مردهای دیگه رو بخره؟ من از این آدم
آخه چی میدونستم؟ از کجا

باید میدونستم مثل بقیه مردهای زندگیم پست و نامرد نباشه؟

صدام از بغض صاف کردم و برای توجیح خودم توضیح دادم:

- فکر کردین دلم میخواد به کسی که نمیشناسم به کسی که نمیدونم آدم خوبی هست یا
نه پیشنهاد ازدواج بدم؟

فکر کردین از سر عشق و عاشقیه؟ فکر کردین چی؟ فکر کردین انقدر کوچیک و حقیرم؟
بیست و خرده ای سالمه

تو چشمای هیچ مردی هنوز مستقیم نگاه نکردم ... انقدر بد دورم دیدم که مرد نخوام ...
شوهر نخوام سایه سر نخوام

... فقط یه اسم تو شناسنامه ام میخواد ... که پس فردا تو این جامعه خراب یکی ازم پرسید
چی شد که اینجور شد

اسم یه مرد تو شناسنامه ام باشه ... من فقط یه اسم ازتون میخوام مثل شما که یه شکم ور
اومده میخوای

توی دلم بقیه حرفم رو ضجه زدم:

- من فقط میخوام اگه قراره زن باشم ... زن مطلقه باشم نه زن خراب

تماس قطع کردم ، اینبار واقعا دلم میخواست گوشی رو چنان بکوبم که چهل تیکه بشه و
ارتباطم رو با کل آدمای

دنیا قطع کنه نه تنها گوشی که خودم رو هم میخواستم تکه تکه کنم و هر تکه ام جوری
نابود شه که انگار نه انگار

روزی بوده

انقدر کوچیک شده بودم که خودم ، خودم رو ، شخصیتم رو با خاک یکسان کرده بودم ...
من از کی انقدر وقیح شدم ؟

از کی ؟

روی زمین سر خوردم و سرم رو روی پاهای جمع شده ام تکیه دادم ، اشکام روی زانوم
میریخت و سرزانی شلوارم

رو خیس کرده بود

دل‌م پر بود و با این اشک‌ها هم خالی نمیشد مگه من همش چند سالم بود که زندگی اینطور خردم کرده بود

بیست و چند سالم بود و مثل چهل ساله‌ها بودم

جوون بودم و دل‌م پیر شده بود، مگه من چند سالم بود که آرزوی مرگ داشتم؟
-خورشید مادر

سر بلند کردم و به حاج خانم که عصا زنون تا روی ایوون اومده بود نگاه کردم
نامحسوس اشکامو پاک کردم و نقاب خندونم روی صورتم گذاشتم:

-جانم حاج خانم؟ چرا بیرون اومدین؟ سرده زمین لیزه سر میخورین یهو
مادرانه گفت:

-نیومدی نگران شدم

بلند شدم و سمتش رفتم مبادا با این حالش از اون چهار تا پله پایین بیاد از کنارش رد شدم
و زیر بازوش رو گرفتم تا

برای راه رفتن کمکش کنم نگاه دقیقی به صورتم کرد و مشکوک پرسید:
-گریه کردی؟

لبخندم رو تشدید کردم تا باور کنه

- نه سوز سرما خورد چشمم اشک اومد

خندید دستش رو آرام روی دستام کوید

- آی مادر اینی که الان برای تو خاطره ست برای من تجربه ست ، فکر کردی چون پیرم
هیچ وقت عشق سراغم

نیومده؟ درد عشق نکشیدم؟ همیشه که اینجوری پیر نبودم یه زمانی برو بیایی داشتتم بر و
رویی داشتتم چندین و

چند تا خواستگار داشتتم ، مثل الان نبود که بچه هامم منو نخوان که ، هوار هوار خاطر
خواه داشتتم

اینبار لبخندم حقیقی تر شد من چی میکشیدم و اون چی میدید ... کاش دردم درد عشق
بود کاش نگرانیم رنگ

رژلبم بود مبادا عشقم غیرتی بشه کاش گریه هام بخاطر این بود که عشقم یادش رفته
شب بخیر بگه و کاش و هزار
کاش دیگه

اما درد من از بی عشقی بود ، از بی کسی و بی پناهی

گوشی توی دستم لرزید نگاه به شماره اش کردم و در سالن رو باز کردم و حاج خانم رو
داخل فرستادم

- شما بفرما داخل من جواب مشتری رو بدم پیام

نق زدن هاش هم مادرانه بود

- نگی باشه ها چیه روزا تعطيلم مي‌ري كار... يه امروز به خودت استراحت بده ديگه

دست روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- چشم شما امر بفرماييد

لبخند زد و درو پشت سرش بست تماس رو وصل کردم و قبل از اينکه حرفی بزنم صدای

داداش توی گوشي پيچيد:

- چرا گوشي رو قطع کردی؟

- حرفامون تمون شد

- مگه من جوابی بهت دادم که تموم شده فرضش کردی؟

- شما دادی که سرم کشیدی از صدتا جواب بدتر بود

ولوم صداس پايين اومد و سعی کرد نرم تر حرف بزنه:

- معذرت مي‌خوام شوکه شدم ... حق باشماست جواب درخواست غيرمنطقي من چيزی جز

اين نميتونست باشه

متوجه نشدم ، الان اين حرفش کنايه بود به من ؟

اينبار اون من رو شوکه کرد

- من شرطتون رو قبول مي‌کنم

دهنم باز موند و حرفی به ذهنم نیومد که بزخم چند لحظه بین مون سکوت برقرار موند و بالاخره ذهنم شروع به کار

کرد و تمام افکارم پشت سر هم ردیف شد ... چی شد یهو؟ سوالم رو به زبون آوردم

- چطور قبول میکنین؟

- چرا قبول نکنم؟ به قول شما یه اسم تو شناسنامه که تهش میشه مهر طلاق ، من مردم هر وقت بخوام میتونم این

اسم و مهر رو پاک کنم شما باید نگران باشی که پاک شدنی نیست

راست میگفت مملکت گل و بلبل بود و سلطنت مردها

من باید نگران باشم که تموم زندگیم سرنوشتم رو مردها تعیین کردن بدون اینکه خودم بخوام بدون اینکه خودم

بگم

برای فردا صبح باهم قرار گذاشت و با یه خداحافظی تماس رو قطع کرد ، حتی اجازه نداد بپرسم برای آزمایش باید

ناشتا باشم یا نه؟!

به اتاق حاج خانم برگشتم و سبزی پاک کردنم رو از سر گرفتم باز هم چیزی از حرف ها نصیحت ها یا خاطره های

حاج خانم نفهمیدم و ذهنم شلوغ و درگیر بود

اینبار نه برای جواب خودم که آبی بود که ریخته بودم و نمیشد جمعش کرد

اینبار ذهنم درگیر جواب سروان بود ، یعنی این قبول کردن سریع السیرش مشکوک نبود؟
چرا مشکوک باشه؟ مگه

من همینو نمیخواستم؟ یا شاید هم اینو نمیخواستم

شاید ته دلم راضی نبود اما چاره دیگه ای داشتم مگه ؟ تمام مدت روش فکر کرده بودم
چاره ای جز این نداشتم

اولا که قرار بود توی خونه اش پنهان بشم تا کسایی که من رو میشناختن شکم برآمده ام
رو نبینن و خواه ناخواه

ممکن بود اتفاقی مشابه قبلی پیش بیاد به هر حال مرد بود و یه غریزه غیرقابل کنترل
دوما برای ادامه یه زندگی عادی به این مهر طلاق صفحه دوم شناسنامه نیاز داشتم شاید
تو موقعیت مشابه مطب

دکتر زنان قرار میگرفتم و اینبار اصلا دلم نمیخواست کسی به چشم یه ...) نگاهم کنه
یا شاید حتی به فرض محال موقعیت ازدواج نصیبم میشد اون وقت اون مرد ، شب اول
نمیپرسید تویی که ادعا

میکنی دختر پاکی هستی چرا دختر نیستی؟

- خورشید مادر امروز اصلا اینجا نیستی چیزی شده دخترم؟

خواستم بگم نه اما با فکر به اینکه باید غیبت چند ماهه ام رو براش توجیح کنم گفتم:
 - راستش الان زنگ زدن گفتن زن داییم که شهرستان سخته کرده یه سمتش فلج شده
 آخی رو دلسوزانه کشید حرفم رو ادامه دادم:

- خودش که دختر نداره پسرشم نمیزاره بهش دست بزنن طفلک سخته کرده حجب و
 حیاش که چیزیش نشده

سرش رو با همدردی تکون داد

- میدونم چی میگی آدم شرمش میاد پسرش تن و بدنش بیینه منم وقتی حاجی سخته
 کرد و زمین گیر شد

نمیداشتم دخترم کاراشو بکنه همه کارش خودم میکردم یوقت شرمش نیاد این کمر درد و
 پا دردم هم مال همون

وقتاست دیگه ، چهار شونه و هیکی بود خدایامرز ، ماشالله ماشالله هرچی میخورد به
 تنش گوشت میشد

لب گزیدم که به زبونم نیاد "بلکه هم برای همون اضافه وزن و بی رویه خوردن بوده که
 سخته کرده" در عوض گفتم :

- حالا زنگ زدن گفتن من برم برای پرستاریش گفتن پولشم هرچی باشه میدیم ولی مگه
 من میام از زن داییم پول

بگیرم

تو دلم به حرف خودم پوزخند زدم فقط شنیده بودم که یه دایی دارم حالا اینکه زن داشته باشه یا نه یا اصلا زنده

باشه رو نمیدونستم شاید حتی همون دوران نوزادی هم ندیده باشمش و ندیده باشتم و اون وقت الان اینطور برای

بیماری خیالیش دلسوزی میکردم

- آره مادر خوب میکنی حتما برو اصلا همین صله رحم و سر زدن به فامیل که همیشه اعمال خوب و اون دنیا نجات

میده

لبخند زدم چقدر این زن ساده بود

هیچ صله رحمی نیومد تا من رو نجات بده

برای فریب بیشترش گفتم:

_ اگه من چند ماه نباشم شما چیکار میکنید؟ خریداتون کی انجام میده؟ خدایی نکرده

نصف شب چیزی نیاز داشتین

چشمک دلبرانه ای زد و گفت:

_ به فکر من نباش همون کاری میکنم که قبل اومدن تو میکردم ، فقط زود برگرد که به بودنت عادت کردم

ته دلم قنچ رفت ، حس مهمم بودن کردم ، حس دوست داشته شدن ، با ذوق پریدم و بغلش
 کردم و توی بغلم
 فشردمش و بین اشک شوقم از ته دل گفتم:

_خیلی دوست دارم مادر خیلی زیاد

با صدای آلامک پیامک گوشیم بیدار شدم ، نیم خیز شدم و خواب آلود پیام رو باز کردم و
 خوندم

-برای امروز نوبت محضر گرفتم ساعت ده و نیم محضر کنار مصلا باشید یه ساک هم
 ببندید تا وقتی تموم شه

برنمیگردید

خواب از سرم پرید کامل توی رختخواب نشستم و کلافه چشمم رو با انگشت شست
 مالیدم

آخه این چه کاری بود من با زندگیم کردم؟ مجوز سقط دیرمیومد که میومد تهش میگفتم
 چاق شدم دیگه خونه

اخرشم سقط غیرقانونی بود اصلا از کجا معلوم این یه نفر بدتر از اون هفت نفر نباشه؟
 صرفا بخاطر اینکه پلیسه باور

کردم آدم خوبیه؟

موهام رو از سر ناچاری کشیدم

چاره نداشتم قرار نبود بخاطر اشتباه چند نفر من تا اخر عمر عذاب بکشم

اگر غیرقانونی سقط میکردم مثل تمام و فیلم ها و داستانا نازا میشدم چی؟ اینجوری باز حداقل امید دارم یه روزی

یه مرد زن مرده ای زن طلاق داده ای پیرمردی چیزی ، بزنه پس کله اش و منو بخواد و مادر شم

هه امیدهای منو باش امیدم هم مثل زندگیم سیاه و تاره

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و کوله پشتی رو از بالای کمد دیواری بیرون کشیدم

لباسهای بابا رو که توش چپونده بودم بیرون کشیدم و بجاش لباس های خونگی خودم رو بدون تا کردن داخلش هل

دادم ،دفترچه درمانی و شناسنامه و کارت ملی ام رو هم توی جیب کوله جا دادم

صورتتم رو شستم و مسواک زدم

از لوازم آرایش فقط یه رژلب داشتم همون رو به لبهام مالیدم و همین ، آماده بودم

به جا رختی نگاه کردم چه انتخاب سختی بود بین مانتوی صدقه ای پرستار و مانتو آبی نفتی خودم یکی رو انتخاب

کردن و انتخاب من مانتوی آبی نفتی خودم بود.

شال هم که شکر خدا یکی بیشتر نداشتم اونم از این پنج تومنی بود که توان تحمل
سرمای بهمن ماه رو نداشت

بنابراین باز هم مقنعه سر کردم و ژاکت مامان رو برای گرم کردنم پوشیدم
همون تیپ همیشگی انگار نه انگار امروز فرق داره انگار نه انگار که امروز مثلا روز
عروسیمه

نه شوق و ذوقی نه استرسی نه هیجانی حتی لباس سفید هم ندارم که بیوشم هرچند اگر
داشتم هم نمیپوشیدم برای

خط خطی شدن شناسنامه قرار نبود سفید بخت شم که لازم باشه سفید رخت باشم
کوله ام رو مثل بچه مدرسه ای ها روی کولم انداختم و بعد از چک کردن گاز و برق و
شیرفلکه آب در رو اتاقم رو

پشت سرم چهار قفله کردم و کلید رو اعماق کیفم انداختم

چهارتا پله ایوان حاج خانم رو بالا رفتم و در شیشه ای خونه اش رو زدم چند لحظه بعد
صداش اومد

-بیا تو دخترم

درو باز کردم و از همون دم در سرک کشیدم کنار بخاری گازی به پشتی لم داده بود و
ذکرشمار روی انگشتش بود و

با لبخند منو نگاه میکرد جواب لبخندش رو با لبخند دادم و با تمام محبتم گفتم:

- اومدم خداحافظی حاج خانم

- از دم در؟ خجالت بکش دختر بیا تو دلت میاد بدون بغل کردن و دعای خیر مادرت
روونه شی

به دعای خیرش محتاج بودم سریع کفشامو کندم و به سمت آغوش بازش پرواز کردم یک
لحظه به این فکر کردم

اگر این زن میفهمید من یه بچه حرام زاده تو شکم دارم باز هم انقدر خالصانه محبت نثارم
میکرد؟ از جوابی که عقلم

به دلم داد دلگیر شدم و سرم رو توی سینه اش پنهون کردم و اشکم جاری شد
موهام رو از روی مقنعه نوازش کرد و سرم رو بوسید و گفت:

-گریه نکن عزیزم ایشالا زن داییت هم زود خوب میشه و توم برمیگردی اینجا پیش
خودم تازه داشتم بهت عادت

میکردما

حس کردم بغض داره اما برای عوض کردن جو منو به زور از بغلش بیرون انداخت و به
شوخی گفت:

- پاشو ببینم خودشو انداخته رو من نمیگه من باربی زیر این صدکیلو هیکل له میشم

خندیدم ، از بغلش بیرون اومدم و اشکم رو پاک کردم

نگاه خریدارانه ای به سرتا پام کرد و با پشت انگشت اشاره اش به عصاش ضربه زد
 - ولی ماشاالله هزار ماشاالله این مدت آب زیر پوستت رفته ها معلومه خورد و خوراکت
 بهتر شده که شکمت یکمکی

جلو اومده

یخ کردم خشکم زد و خیره به حاج خانم موندم

برام پیامک اومد قفل گوشی با وکمه ستاره باز کردم و پیام رو خوندم:

-کجایین پس یکم عجله کنید

پاتند کردم و یک فرعی باقی مونده رو مثل ژاپنی ها با قدم های کوتاه اما سریع دویدم
 کسی کنار محضر نبود اخم

کردم و با دقت تا ته کوچه دید زدم که از ماشین پارک شده رو به روی محضر که شیشه
 های دودی داشت پیاده شد

سمتش رفتم و سر به زیر سلام کردم کوتاه جواب داد و با اشاره به کوله ام پرسید:

-وسایلتون فقط همینان؟!

با سرتایید کردم دستش رو به سمت در محضر گرفت و گفت:

-اوکی پس بفرمایید دیرشد

متعجب پرسیدم:

- مگه نباید آزمایش بدیم؟

یه تای ابروشو بالا فرستاد و با لحن خاصی گفت:

-مگه قراره بچه دار بشیم که آزمایش نیاز باشه

از حرف خودم پشیمون شدم اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم تنها فکر و ذکر من این بود که مبادا معتاد باشه یا اصلا

شاید ایدز داشته باشه ، حالا بدون آزمایش قرار بود از کجا بفهمم؟

صدایی از درونم نهیب زد ، برفرض که هم معتاد باشه هم ایدز داشته باشه ربطش به تو چیه نه قراره باهاش رابطه ای

داشته باشی که آلوده شی نه قراره عمری باهاش زیر سقفی زندگی کنی که معتاد بودنش اهمیت داشته باشه

برای توجیه حرف نسنجیده ام گفتم:

- اخه شنیده بودم آزمایششون اجباری بدون جواب آزمایش عقد نمیکنن

بادی به گلو انداخت و با فخر فروشی گفت:

- انقدر زیر سیبیلی از سر دفترشون گذستم که مدیونم باشه و یه جواب آزمایش رو زیر سیبیلی رد کنه

از حرفش اخمم درهم شد این حرفش برام بوی خوبی نداشت نکنه پرونده من رو هم
زیرسیبیلی رد کرده که بعد از

پنج ماه هنوزم پیشرفتی نداشته!!

صداش کمی بالا رفت

- سرکار خانم بالاخره میفرمایند داخل یا پشیمون شدن

ناخودآگاه پشت چشمی نازک کردم و جلوتر وارد محضر شدم یه دفتر ساده بود یه اتاق
هال مانند که به میز وسطش

بود و چندتا در دور تا دور اتاق به چند اتاق دیگه باز میشد

خانم مقنعه پوشی پشت میز نشسته بود و جدول حل میکرد و از داخل یکی از اتاق ها
صدای هلهله میومد

سروان از من جلو زد و رو به روی میز ایستاد

- سلام حاجی تشریف دارن؟

منشی نگاهی به سروان و پیرهن چهارخونه سفید و سورمه ایش که توی شلوار پارچه ای
فرو کرده بود انداخت و بعد

خیره من و مانتو تیره رنگ و مقنعه سرم شد و بالاخره جواب داد:

-فعلا دستشون بند یه مجلس دیگه ست ... برای چه کاری تشریف آوردین؟

سروان حق به جانب پرسید:

- برای چه کاری تشریف میارن محضر

از طعنه سروان اخم های منشی درهم شد و گفت:

- لطفا شناسنامه هاتون و نامه دادگاه بدید تا من وارد دفتر میکنم کار حاج اقا هم تموم شده

سروان متعجب پرسید:

- مگه برای ازدواج هم نامه دادگاه لازمه؟!

منشی شگفت زده تکرار کرد:

- مگه برای ازدواج اومدید؟

خودش با وجود تیپ اداریش هزار قلم آرایش داشت و حق داشت باور نکنه صورت بی روح من و لباس های تیره ام با

تازه عروس ها همخونی نداشته باشه اینبار من بجای سروان جوابش رو دادم

- چطور؟ بهمون نمیخوره دوتا زوج عاشق و نوشکفته باشیم؟

چپ چپ نگاهمون کرد و سری تکون داد که یعنی چی بگم والا ، باز هم بی دلیل جوش اوردم و دق دلیم رو سر اون

منشی بیچاره خالی کردم و صدام ناخودآگاه بالا رفت:

- چرا شما مردم اینطورین؟ چرا از روی لباس و ظاهر آدم قضاوت میکنید حال درونش چگونه؟ یعنی اگه کسی

لباس مشکی نداره نمیتونه داغدار باشه؟ یعنی کسی که خودشو مثل عروسک نقاشی نکنه و مانتو سفید نپوشه

نمیتونه عروس باشه؟ باید چیکار کنم تا شما مردم یاد بگیرید حال دل آدم رو از رخت و لباس نمیفهمن.... باید

چیکار کنم؟

منشی بیچاره ترسید و از ترس به صندلیش چسبید سروان برای کنترل حالم دستم رو گرفت و به عقب کشید و

ناگهان از هسته بدنم زلزله ای شروع شد

گر گرفتم و به لرزه افتادم و چنان سست شدم که همونجا نقش زمین افتادم باورم نمیشد با تماس یک دست این مرد

غریبه به این حال بیفتم و انگار منشی و سروان هم باور نمیکردن که اونطور هراسان و شگفت زده به من و رعشه

بدنم خیره شده بودند

منشی کمک کرد تا روی صندلی بنشینم و احمدی لیوان آب قندی که تا الان هم میزد رو به سمتم گرفت و نگران

پرسید:

-بهتری؟

سری تکون دادم و لیوان تا آخر سر کشیدم ، لیوان خالی رو به احمدی برگردوندم و یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب

جوری که منشی نشنوه توجیح کردم:

- فک کنم بخاطر این بچه ست

چشم گردوندم و کلافه گفتم:

- کی میشه از دست این بچه خلاص شم

قبل از اینکه جوابی بده در اتاق عقد باز شد و چند نفر هل هله کشون بیرون اومدن

به دختری که مانتو سفیدش از دور داد میزد عروسه با افسوس نگاه کردم

ارایش صورتش انقدر قشنگ بود که مطمئنم کردم بهترین آرایشگاه رفته که انقدر زیبا از آب دراومده البته شاید

هم مثل هر دختر نرمال دیگه از بچگی با رژلب و ریمل مادرش همبازی بوده و برای آرایش کردن خودش یک پا

استاده.

البته خود من هم با سیخ و منقل همبازی بودم اما هیچ وقت نه کباب پز خوبی شدم نه معتاد خوبی

صدای منشی منو از فکر بیرون آورد:

- بفرمایید نوبت شماست

احمدی بدون رعایت خانم ها مقدم اند سرش رو زیر انداخت و وارد اتاق شد
 پشت سرش داخل شدم و به او که سرش توی گوش عاقد بود و مشغول حرف زدن خیره
 شدم چند لحظه ای حرف

زدن و بالاخره با تموم شدن حرفهاشون عاقد که پیرمرد کت شلواری بود و یک عرق گیر
 روی سرش گذاشته بود

سربلند کرد و با لبخند منو مخاطب قرار داد

- خوش اومدی دخترم مبارک باشه چرا دم در موندی بیا داخل بشین

سلام زیر لبی نثارش کردم و روی اولین صندلی کنار در نشستم

-اونجا چرا ناسلامتی شما عروسی باید پای سفره عقد بشینی

ناسلامتی گفتنش رو به دلم کشیدم و بلند شدم و جایی که گفته بود نشستم و به سفره
 قشنگی که جلوم پهن بود و

با گل های مصنوعی تزیین شده بود نگاه کردم و آهی کشیدم

خوبه حداقل از کل مراسم عروسی و رسم و رسومش همین یه سفره عقد نصیبم شد

- دخترم چادر همراهت هست موقع خطبه سر کنی؟

همون جور سر به زیر موهای احتمالی بیرون اومده از مقنعه رو داخل فرستادم و گفتم:

- نه ، مگه حجابم کامل نیست؟

خنده کوچیکی کرد و جواب داد:

- برای شگونش میگم عروس خانم ، عیب نداره خودمون برای بعضی عروسای فراموشکار یکی اینجا داریم

منشی رو صدا زد و گفت:

- خانم لطفا اون چادر سفیده رو تحویل این خواهرمون بده تا شروع کنیم

منشی از توی تک کمد داخل اتاق چادر سفیدی بیرون کشید و به دستم داد

بلند شدم و چادر رو سر کردم که صدای احمدی از کنار گوشم شنیدم:

- شناسنامه تون رو لطف میکنید

- تو جیب کیفمه الان میارم

خواستم با عجله سمت کیف برم که پام زیر چادر گیر کرد و اگر منشی جلوم واینستاده بود

مسلمما با مغز وسط سفره

عقد نسیه ام سقوط میکردم

از اغوش ناخواسته منشی بیرون اومد و خجل عذرخواهی کردم که حاج اقا بی موقع مزه انداخت:

- اشکال نداره دخترم همه عروس خانما روز عروسیشون هل میشن

احمدی نیشخندی زد و فکر کنم طعنه انداخت:

- شما همین جا بشین خودم میارم

سمت کوله ام که روی همون صندلی اول گذاشته بودم رفت و از جیبش شناسنامه رو بیرون کشید و روی میز عاقد

گذاشت و روی صندلی کنار من جای گرفت ، زیر چشمی نگاهش کردم که صدای عاقد منو به خودم آورد

- میگن این وقت مقدس بهتره سوره نور رو بخونید

قران برداشتم و مقابلم باز کردم اما تو دلم با خودم گفتم:

- سوره نور رو کسی میخونه که میخواد به زندگیش نور بپاشه نه زندگی من که همه جورش سیاه، اون از بچگیم اون

از بابام اون بچه دار شدنم این ازدوایم اینم از جوونیم

عاقد که در حال نوشتن دفترش بود پرسید:

-خب مهریه رو چقدر توافق کردید؟

شونه ای بالا انداخت و بدون مشورت با من گفت:

- یک جلد کلام الله خوبه؟

حاج اقا با لبخند مهریه سنگین هم جنسش رو ستایش کرد و اون هم بدون پرسیدن نظر
من مشغول نوشتن مهریه
توی دفترش شد

همین بود دیگه همیشه مردها پشت هم بودن و هوای هم رو داشتن و در عوض ما زن ها
کاملا مقابل هم بودیم همین

بود که هیچ وقت روز خوش نداشتیم چون مدام نگران بودیم مبادا هم جنسمون از ما پیش
مردمون بد بگه غیبتمون
رو کنه یا مرد ما رو بر بزنه

ما زنها خودمون بودیم که بر سر خودمون میاوردیم

- دوشیزه مکرمه سرکار خانم خورشید خالقی ایا وکیلیم شما را به صداق یک جلد کلام الله
مجید و یک شاخه نبات

به عقد دائم جناب آقای امیرعلی احمدی فرزند رسول دراورم، وکیلیم؟

کسی نبود من رو به چیدن گل و آوردن گلاب ترغیب کنه ، کسی نبود که ازش اجازه
بگیرم ، پدری نمونه بود ،

مادری نبود ، با اجازه خودم خودم رو به دست سرنوشت سپردم:

-بله

کسی نبود کل بکشه کسی نبود دست بزنه کسی نبود خوشحال باشه ، حتی عروس و داماد هم خوشحال نبودن

عاقده سوره ای زیر لب تندخونی کرد و صلوات فرستاد و تبریک گفت و من به این فکر کردم چه چیزی رو تبریک میگه؟

حرفی نزدم حتی لبخند هم نزدم

گوشه ای کنار همون صندلی دم در ایستادم تا حرف های عاقده و احمدی تموم بشه بعد از چند دقیقه معطلی احمدی

با عاقده دست داد و به سمت من اومد کوله ام رو از روی صندلی برداشت و گفت:

- تموم شد میتونیم بریم خانم

دل شکسته پرسیدم:

- شناسنامه ها چی پس؟

- پیششون میمونه همراه با سند ازدواج تحویل میدن

بی هدف سری تکون دادم زیر لب از حاج اقا خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم

کنار میز منشی ایستادم و چادر سفید محضر رو تا زده روی میز گذاشتم لبخند تلخی

تحویل داد و با صدای لرزون

گفت:

- عروس از تو مظلوم تر ندیده بودم

لبخند تلخم از اشک پنهون اون غم انگیزتر بود حتی یه غریبه هم به حالم دل میسوزوند

پشت سر احمدی از محضر بیرون اومدم و سر دو راهی موندم ، حالا چی میشه؟

دزدگیر ماشینش رو فشرده و قبل از سوار شدن با طعنه پرسید:

- شما قصد ندارید سوار شید؟

رو راست حرف دلم رو زدم

- بعد از این چی میشه؟!

خندید و مطمئنم توی دلش با خودش گفت چه عجب بالاخره نگران آینده مجهولش شد

- چیز خاصی نمیشه شما تشریف میبرید خونه مادرم و تا رسیدن مجوز سقط همسر من

میمونی و جلوی خانم

سابقم ادای همسرای خوشبخت و عاشق رو درمیاریم ، مجوز سقط هم که اومد سقط

میکنیم و طلاق میگیری ، همین

همین ، چقدر ساده بود ، چقدر برای اون ساده بود ... همین

جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت و پیاده شد حتی زحمت نکشید به من هم بگه پیاده شم

فقط با نگاه چپ چپش

متوجه شدم اینجا آخر راه است پیاده شدم و منتظر موندم در رو باز کنه و بعدش پشت سرش داخل شدم باز هم

کوله ام رو توی دستش گرفته بود و حمل میکرد

به ظاهر خونه نگاه کردم یه خونه معمولی بود ، بدون نما ، با آجرهای معمولی و یه باغچه معمولی که یه درخت انار

خشک شده تنها تزئینش بود

در سالن رو باز کرد و صدا زد:

- مامان مهمون مون اومد ، نمیای استقبال؟

چند لحظه بعد زن میانسالی جلوی در حاضر شد چین های صورتش میگفتند پیری ، اما موهای شرابی رنگش مقاوت

میکردن

لبخندی به من زد و بدون جواب به سلام من ، من رو توی آغوشش کشید و مهربون زمزمه کرد

- خوش اومدی دخترم

با خودم فکر کردم یعنی احمدی درباره من به مادرش چی گفته که همچین استقبالی رو لایقم دونسته ؟ یعنی این

زن میدونه من برای چی به این خونه اومدم؟ یعنی از من چی میدونه؟ چی؟

سعی کردم منم مثل خودش مهربون برخورد کنم پس دستم دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی شونه اش تکیه

دادم بعد از مدتی ازم فاصله گرفت و گفت:

- چرا دم در ایستادی دخترم؟ بیا تو بیا تو

همراه خودش وارد شدم، خونشون ساده و صمیمی بنظر میومد یک دست مبل قهوه ای کنار پنجره پذیرایی به

صورت ال مانند چیده بودن یه راهروی کوچیک وسط پذیرایی بود که چهار در قهوه ای سوخته رو توی خودش جا

داده بود که بعدها فهمیدم دو اتاق خواب و سرویس های بهداشتی هستن و اشپزخونه این هم به همین راهرو

کوچیک چسبیده بود

گوشه ای از مبل نشستم و با حس غریبی ضربه های ارومی با پا به فرش میکوبیدم که فنجون قهوه ای جلوم قرار

گرفت

نگاهم رو از بخار فنجون چهره مهربون خانم احمدی انداختم و با یه تشکر فنجون برداشتم

کنارم نشست و سینی رو روی عسلی جلوی مبل گذاشت و گفت:

- بخور گرم شی عزیزم لپات گل انداخته

قبلا تشکر کرده بودم به زدن یه لبخند اکتفا کردم احمدی از یکی از درب های
راهرو بیرون اومد و در حال خشک

کردن صورتش خطاب به مادرش گفت:

- مامان من دارم میرم اداره هوای مهمون ما رو داشته باش

با اینکه خود احمدی هم غریبه بود اما با رفتنش احساس غربت بیشتری کردم هرچی
نباشه شوهرم بود البته مثلا

مادرش با گفتن خیالت راحت بلند شد تا بدرقه اش کنه و من غریبانه به بخار فنجونم
خیره شدم

این هم از روز عروسی من ، داماد به شب نرسیده تنهام گذاشت

فکر میکردم توی اون خونه سخت بگذره ، فکر میکردم از حس غریبی خفه بشم ، فکر
میکردم سالی که نکوست از

بهارش پیداست و وقتی انقدر سرد بدون تشریفات عروس شدم پس حتما همونقدر سرد
باهام رفتار میشه اما همه

چیز برعکس افکار من شد

ناهیدجون مادر امیرعلی خانمی بود بسیار مهربون و خوش رو که از مادر خودم بیشتر در
حقم مادری کرد و نگذاشت

حالا که سربارم حس بدی داشته باشم و احساس غریبی کنم
 از همون ساعت اولیه ورودم و بعد از رفتن امیرعلی چنان باهم صمیمی شدیم که صدای
 خنده مون خانم همسایه رو
 هم به در خونه کشید و تا شب که امیرعلی برگرده انقدر گفتیم و خندیدم و شادی کردیم
 که لبهام که هیچ وقت
 رنگ خنده ندیده بود از فرط خنده کش اومده بود
 صد البته که این شادی با برگشتن امیرعلی دوبرابر شد با برگشتن از سرکار بدون اینکه
 خستگی رو به خونه بیاره
 دستور سبد بستن و پارک رفتن داد ، بماند که در پارک چقدر با تعریف خاطرات حین
 خدمتش من و مادرش رو
 خندوند و برام از سروان احمدی جدی و بداخلاق تبدیل شد به امیرعلی شوخ و مهربون
 این شادی ادامه داشت تا شب که به خونه برگشتیم و جای تموم خنده هام رو یه نگرانی
 کوچیک گرفت و اونم این
 بود که الان من کجا باید بخوابم؟
 فکر میکردم مثل تمام رمان های همخونه ای که بچه های موسسه برام تعریف کرده
 بودن حالا قراره برای ظاهرسازی
 برم و کنار شوهر تقلبی عزیزم بخوابم و بعد از چندین ماه ادای زوج های خوشبخت رو
 درآوردن واقعا عاشق همدیگه

بشیم و همه چی با یه بادا بادا مبارک بادا تموم بشه اما وقتی ناهید جون پرسید "روی تخت راحتترم یا زمین؟! " از رویای دختر هجده ساله لپ گلی دراومدم و فهمیدم زندگی واقعی با رمانهایی که خوندم و شنیدم خیلی فرق داره و از اون شب به بعد من شدم مهمون ناخونده اتاق ناهید جون دوهفته گذشت و زندگی همچنان با روی خوش لبخند میزد از صبح تا غروب با ناهید جون دونفری خوش میگذروندیم و از غروب تا وقت خواب سه نفری با امیرعلی ، هر شب یا پارک بودیم یا سینما یا شهربازی یا در ساده ترین حالت برای پیاده روی خیابون رو متر میکردیم و من حداقل توی خیال خودم از عروس سربار تقلبی تبدیل شدم به عضوی از خانواده ،عضوی که هنوزم نمیدونست عروس خونه ست یا دختر خونه اما میدونست خندیدن رو مدیون این مادر و پسره و همین دین دلبستگی آورده بود. تشنه محبت بود و محبت ندیده و بعید نبوده دو هفته ای دلبسته بشم . عاشق نبودم ،توی رویاهام خودم رو کنار امیرعلی تصور نمیکردم و کنارش یه زوج عاشق پیشه بنظر نمیومدم ، تموم

و رویا و دل بستگی من خلاصه میشد توی عضوی از این خانواده شاد باقی موندن حالا به هر عنوانی

توی رویاهام میدیدم بعد از بدنیلا اومدن بچه امیرعلی بهم میگه نرو و ناهیدجون میگه به داشتن دختر گلی مثل تو

عادت کردم و من برای همیشه میمونم و شاد میمونم و شاید حتی عاشق میشم ، هرچند که توی رویا هم به خودم

اجازه نمیدادم تا این حد پیش برم ، من این حق رو نداشتم ، من حتی لیاقتش رو هم نداشتم فقط اینکه خودم

فراموش کرده بودم که لیاقت خوشبختی ندارم تا اون روز که عروس واقعی خانواده برگشت و به من یادآوری کرد پام رو از گلیم بخت و اقبالم درازتر کردم.

خوب یادمه اون روز نحس روی تختم دراز کشیده بودم و از رویاهام برای بچه ی توی شکمم حرف میزد

نمیدونستم میفهمه یا نه؟ حتی نمیدونستم واسش مهمه یا نه ؟ برای من که مهم نبود ، هرچند با خودم که تعارف

نداشتم ، داشت مهم میشد هرچی نبود باعث پیوند من با این خانواده بود

غرق در افکارم برای مهمم بودن یا نبودن بچه ام بودم که صدای جیغ های زنونه ای
موهای تنم رو سیخ کرد با خیال

اینکه ناهید جون دچار مشکلی شده سراسیمه در اتاق باز کردم و خودم رو توی سالن
انداختم و تازه چشمم به
جمال خانم روشن شد

زنی که بخاطر چزوندنش پا به این جریانات گذاشته بودم
من رو که دید نگاهی به سرتا پام کرد و با تحقیر گفت:

- خب پس عروس جون جدیدتون ایشونن؟

لبخند تمسخر امیزی تحویلیم داد و خطاب به ناهید جون گفت:

- حداقل یکی میگرفتین از من سرترا باشه مردم حرف در نیارن براتون
ناهید جون با حاضر جوابی گفت:

- تو نمیخواه نگران حرف مردم باشی همین که ننگن اجاقش کوره خودش باعث افتخاره ،
پسر من که مردونگیشو

ثابت کرد تو برو فکر خودت باش که دیگه با همه این دک و پز چون اجاقت کوره کسی
نمیاد بگیرت

با اینکه با شنیدن این حرفا انتظار داشتم عصبی شه و سر و صدا کنه اما در کمال تعجب با
صدای بلند قهقهه زد بین

قهقهه اش به زور گفت:

- مردونگی!!!

خنده هاش که تموم شد با حفظ لبخندش گفت:

- امیرعلی و مردونگی؟ اخه اینا رو به همین عروس دهاتیتون بگید بلکه باور کنه نه منی که 5 سال کنار امیر

خوابیدم حتی بیار هم بخاری ازش ندیدم

لبخندش کامل پر کشید و اینبار عصبی غرید:

- مردونگی پسرتو خودت با دستای خودت حراج گذاشتی وقتی بجای دکتر متخصص دادی سلمونی سرکوچه ختنه

اش کنه ، امیر حتی توان تحریک پذیری هم نداشت چه برسه باروری ، حامله شدن عروس جدیدتو برو به رخ در و

همسایه و خاله خانجایی های فامیل بکش که یه ریش پرپشت از امیردیدن و فکر میکنن مرده ، نه به منی که 5 سال

جفت پسرت میخوابیدم و هنوز دخترم

بیخیال ناهید خانم شد و سمت من اومد و برای اولین بار منو مخاطب قرار داد:

- چرا راستشو به مادرشوهر عزیزت نمیگی؟ بگو بچه کدوم دردهاتی رو به ریش پسر
خواجه اش بستی

صدای فریاد ناهید خانم گوش فلک رو هم کر کرد:

- خفه شو ه ر ز ه

نگران صورت سرخ ناهید جون شدم و سمتش رفتم بلکه ارومش کنم اما دخترک زودتر از
من رسید و یقه ناهید رو

توی دست هاش چلوند و از لای دندونای کلید شده اش اهسته غرید:

- ه ر ز ه تویی که نسل پسر تو با دستهای خودت به سلمونی محل سپردی و سوزوندیش ،
ه ر ز ه اون عروس پشت

کوهیته که تورو از خودشم دهاتی تر فرض کرده که توله یه نره خر دیگه رو به ریش
سنبل خان و بلبل خان تو بسته

، ه ر ز ه شماهایی نه من

یقه ناهید رو رها کرد و به یه حرکت پهن زمینش کرد و رفت ، همین ...

رفت و من رو مبهوت حرفهایش باقی گذاشت

با صدای ناله ناهید جون از بهت دراومدم و نگاهم سمتش کشیده شد

همونجور روی زمین دراز کش افتاده بود و قلبش رو فشار میداد و صورتش هر لحظه
کبودتر میشد از لا به لای ناله

هاش فقط یه کلمه رو تشخیص دادم

- قرصام توی دراور

با عجله به سمت دراور اتاقش حمله ور شدم

سراسیمه به سمت اتاق دویدم جوری که زیر دلم تیرکشید اما اهمیتی ندادم و کشوهای

دراور رو زیر رو کردم انقدر

باعجله اینکار رو کردم که یکی از کشوهای واژگون شد و اسباب داخلش پخش زمین شد

با اینکه از صدای افتادنش

ترسیدم ولی بازهم اهمیت ندادم و به گشتن ادامه دادم بالاخره یه مشما قرص پیدا کردم و

باز هم به سمت اشپزخونه

دویدم

هنوزم همونجا روی زمین افتاده بود بالا سرش نشستم و مشما رو جلوی صورتش تکون

دادم و هل پرسید:

- ناهیدجون کدومه؟

به زحمت زمزمه کرد:

- قرمزه

کپسول قرمز از توی پلاستیک دراوردم و یکی از کپسولهاشو جدا کردم و کنار لبش گرفتم
دهن باز کرد و کپسول رو

مک زد بلند شدم یه لیوان رو از شیر ظرفشویی پر کردم و باز کنارش نشستم خواستم
کمکش کنم نیم خیز شه اما

دستم رو پس زد و یه نفس عمیق کشید با نگرانی پرسیدم:

- بهتری ناهید جون؟ فرصت اثر کرد؟

برای راحتی خیال من نیمچه لبخندی زد و با سر تایید کرد باز پرسیدم:

- میخوایین کمکتون کنم بریید یکم دراز بکشید بهتر شید

به زور با صدای آهسته گفت:

- نمیخواد ، یه بالشت بیار همینجا میخوابم نمیتونم پاشم توم با این شیکمت نمیتونی منو
ببری

حق داشت باز بلند شدم و سمت اتاق رفتم از کمد دیواری یه بالشت و پتو برداشتم و با
خودم به اشپزخونه بردم

بالشت رو زیر سرش مرتب کردم و پتو رو روی بدنش پهن کردم و چهار زانو کنارش
نشستم

دیگه شکمم بزرگ شده بود و نمیتونستم به عادت همیشه زانو به بغل بگیرم

لبخند مهربونی به روم پاشید و دستم رو تو دستش گرفت:

- حرفهای اون سلیطه رو بدل نگیر دلش از من پر بود سر تو خالی کرد

به روی خودم نیاوردم که من فقط به منظور شنیدن همین حرفها بوده که پا به این خونه گذاشتم، حرف زدش بهتر و

راحت تر شده بود و دیگه به زحمت تلاش نمیکرد لب باز کنه ، لبخندش رو جواب دادم و گفتم:

- چطور میشه از فرشته ای مثل شما چیزی به دل گرفت؟

نم اشک گوشه چشمش نشست اما اشکش به درد دل تبدیل نشد و همونجور مسکوت موند

برای عوض کردن بحث پرسیدم:

- مطمئنید که خوبید؟ میخواید زنگ بزnm امیرعلی بیاد بیریمتون دکتر؟

هول دستش رو برای مخالفت تگون داد

- نه نه چیزی بهش نگیا ، اصلا نگو امروز اومده بود اینجا اصلا نگو ، قول بده

از واکنش متعجب شدم اما بدون حرف فقط قبول کردم انقدر بالای سرش موندم تا کم کم چشمه‌هاش روی هم افتاد و

من هم کم کم از کمر درد کمرم تا شد

بلند شدم و هم زمان با ماساژ کمرم سمت اتاق رفتم تا من همی کمی دراز بکشم ، با این حال نشستن بدون تکیه

گاه واسم خوب نبود و باید با یه بیتوته طولانی مدت جبرانش میکردم

قصدم یه چرت روزگاهی بود اما با دیدن وضعیت بهم ریخته اتاق پشیمون شدم اگر امیرعلی میرسید و وضعیت اتاق

رو میدید حتما بو میبرد امروز اینجا خبرهای بوده

روی زمین نشستم و مشغول جمع کردن اسباب کشو شدم لباس ها رو تا کردم و توی کشو چیدم و کشو رو بلند

کردم و سر جاش جاگیرش کردم

بعد از تموم شدن کار نفس عمیقی کشیدم و بالاخره فرصت شد روی تخت پهن بشم اما حالا مگه خوابم میبرد مدام

فکرم دور حرفهای همسر سابق امیرعلی دور میزد

واقعا راست میگفت؟ یعنی حرف هاش درست بود؟ جدا امیرعلی با اون ابهت از نظر جنسی ناتوانه؟ باورکردنی نیست

، یعنی از ظاهرش که چیزی پیدا نیست ، البته یجورایی هم یعنی خب ... اگر غیر از این بود چرا با وجود اینکه

رسمًا و شرعًا همسرشم باید کنار مادرش بخوابم؟

تا بحال شده انقدر غرق فکر باشید که با اینکه ساعتها به جایی خیره شدید اما چیزی جز افکارتون جلوی چشمتون

نباشه و یک لحظه به خودتون بیایید ببینید چیزی جلوی چشمتون بوده و ندیدید؟
من دقیقا اینطور شدم یک لحظه به خودم اومدم و دیدم ساعت ها ست به پایین دراور خیره شدم و متوجه چیزی

که زیرش افتاده نشدم

حتما موقع افتادن کشو از توی کشو افتاده بلند شدم تا برش دارم و سرجاش برگردونم یه تیکه عکس بود که پشتش

نوشته بود تابستان 1390 باغ بهادران

با اینکه نزدیک بود اما هیچوقت باغ بهادران نرفته بودم عکس رو پشت رو کردم تا ببینم چطور جایی اما با دیدن

عکس دهنم باز موند و با ترس روی زمین سقوط کردم

خودش بود ... آرش بود ...

نمیدونم چه مدت شوکه به عکس خیره بودم ... چند ساعت ... چند روز ... چند ماه ... چند سال ... اما با نشستن

دستی روی شونه ام از جا پریدم

برگشتم و به صاحب دست روی شونه ام نگاه کردم ناهید جون بالای سرم با لبخندی پرسید:

- چرا اینجوری نشستی اینجا عزیزم؟ اذیت میشیا

به عکس توی دستم نگاهی کرد و ذوق زده عکس رو از دستم کشید

- عه اینو از کجا پیدا کردی گمش کرده بودم ... قربون قد و بالای جفتشون برم الهی ، میبینی چه پسرای خوش

تیپی دارم؟

با لکنت پرسیدم:

- اون یکی ... اونم ... پسرتونه؟

باز هم خنده تحویلیم داد، خنده ای که اون لحظه از نظر من بعید ترین کار ممکن بود

- نه پسر برادرمه اما از امیرعلی خودمم برام عزیزتره ... قربونش برم الهی ، میدونی چند ماهه ندیدمش؟ دلم براش

یه ذره شده

لبه تخت نشست و با عشق به عکس نگاه کرد و نمیدونم صورت کدوم یکیشون رو بوسید از این حرکتش منزجر

شدم و اخمم توی هم رفت و برای زیر زبون کشی خیلی شک برانگیز پرسیدم:

- کجاست مگه؟

مشکوک نگاهی بهم انداخت برای توجیح خودم سریع گفتم:

- اخه چند وقته اینجام هنوز زیارتشون نکردم

فکر کنم باور کرد که لبخندش برگشت و گفت:

- ترکیه ست ... چند ماهی میشه رفته ولی با این حال هنوز منو امیرعلی رو فراموش

نکرده هرچند وقت یبار زنگ

میزنه امیرعلی گاهیم به من زنگ میزنه ، همین چند وقت قبل از اومدن تو زنگ زد کلی

حرف زدن باهم ، اینجا که

بود مثل برادرا دوقلو بودن یه لحظه هم از هم جدا نمیشدن البته تا قبل از ادا اصولای آخر

نسترن

چهره اش غمگین شد و ادامه داد:

- طفلک بچه ام رو خیلی اذیت کرد این زنیکه بی همه چیز

چیزی نگفتم چیزی نمیتونستم بگم هر حرفی که میگفتم مسلما به مذاق ناهید جون

خوش نمیومد و من اصلا

نمیخواستم این زن رو آزار بدم

ترجیح دادم تا اومدن امیرعلی روزه سکوت بگیرم و ناهید جون رو با عکس مثلا پسرش

تنها بذارم

هزار جور فکر و خیال توی مغزم رژه میرفت ... هزار جور سوال داشتم و جواب همش دست امیرعلی بود

فقط اون میتونست بهم توضیح بده چرا شده مامور بررسی پرونده پسردائیش ، فقط اون میتونست برام قسم بخوره

متوجه شباهت پسردایی با نقاشی تیم تشخیص هویت نشده ، فقط اون میتونست بهم اطمینان خاطر بده تموم

فکرهایی که تو سرم از سر و کول همدیگه بالا میرن همه از دم اشتباهن و اون هموزم همون آدم خوب و پاک و

مهربونی که من تو این دو هفته شناختم

انقدر توی اون اتاق موندم و به صدای دعوای افکار مثبت و منفی توی سرم گوش سپردم تا بالاخره صدای باز شدن

در پارکینگ خونه و بعد از اون صدای موتور اتومبیل امیرعلی خبر از اومدنش داد با عجله خودم رو به در ورودی

رسوندم ماشین خاموش کرد و گوشی توی دستش جا به جا کرد و عصبی داد زد:

- تو خیلی بیجا میکنی

از ترس یه قدم عقب رفتم و به در پشت سرم خوردم از صدای برخوردن نگاهش بالا آورد و به من نگاه کرد و توی

گوشی زمزمه کرد:

- گوشی دستت

گوشیش رو پایین گرفته و خطاب به من گفت:

- چیزی شده؟

از ترسی که بهمم وارد شده بود لکنت گرفتم:

- من چیزه ... من باید ...

یه نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم و یکباره گفتم:

- باید حرف بزنیم

گوشیش رو نشونم داد و گفت:

- فعلا کار دارم برو داخل اومدم حرف میزنیم

سرم تکون دادم و سریع داخل خزیدم و درو پشت سرم بستم ناهید چون از این اشپزخونه

نگاهی بهمم انداخت و

پرسید:

- امیرعلی بود؟ چرا نیومد تو؟

-میاد الان، داره تلفنی حرف میزنه

یکهو جرقه ای توی ذهنم زده شد ناهید جون گفت آرش با امیرعلی در تماسه نکنه الان هم خودش بوده باشه ؟

با این فکر سریع به اتاق امیرعلی که پنجره اش رو به پارکینگ باز میشد رفتم و آهسته بدون اینکه صدایی ایجاد

کنه لای پنجره رو باز کردم

حدسم درست بود صداس کاملاً واضح شنیده میشد:

- وقتی بهت گفتم نه یعنی نه ، یبار فقط یبار توی عمرت به حرف من گوش کن حداقل دلم نسوزه

...

- یه چیز میدونم لابد

...

- بیشعور نفهم پرونده ات هنوز بازه ، اسمت رو میدونن ، قیافه ات ترسیم شده ، آدرس خونه ات رو دارن ، یه فامیل

کم داشتن تا اسمت بره تو لیست اینترپل ، فقط کافیه بیای و خورشید ببینت تا یه مامور بگیره و مستقیم ببرنت

دادسرا و از اونجا یه راست زندان از دست منم هیچ کاری ساخته نیست

دستم محکم جلوی ذهنم گرفتم مبادا صدام دربیاد و همه بفهمن که همه چیز رو فهمیدم

- د آخه نفهم اگه من به موقع فراریت نداده بودم الان تو و اون دوستای انترت رو گرفته بودن و دایی هم سخته سوم

رو زده بود از دستت و سینه قبرستون بود

از گوشه دیوار لیز خوردم و روی زمین نشستم و اشکم سرازیر شد

کاخ آرزو هام ریخت ، پادشاه قلبم از شوالیه سیاه به جادوگر بدجنس تغییر ماهیت داد و من همون لحظه تموم شدم

همه رمان های همخونه ای که دخترای موسسه تعریف میکردن دروغ بودن ، هیچ مرد خوبی تو قصه ها وجود نداشت

، هیچ دختر خدمتکاری قرار نبود عشق مرد خونه بشه و تا آخر عمر به خوبی خوشی زندگی کنند ، هیچ عشقی

وجود نداشت و هیچ مردی عاشق نمیشد...

- احمقی آرش؟!!!! این زن همین پریروز از من سراغ حکم سقط میگرفت من چجوری رازیش کنم بچه رو نگه داره ؟

از اون گذشته ، چطور رازیش کنم بچه رو تحویل تو بده بدون اینکه خودتو تحویل پلیس بده؟ اصلا تو از کجا

مطمئنی بچه از تو باشه ؟ ماشالا یکی دوتا نبودین که

بس بود ... هرچی شنیدم بس بود ... گریه بس بود ... بازیچه شدن بس بود ... باید بلند
میشدم باید میرفتم باید یه

فکری میکردم ... نشستن اینجا و باور مردی که گنااهش به اندازه هر هفت نامرد دیگه
زندگیم بزرگ و کثیف بود بس

بود ... دیگه نباید میذاشتم بازیم بده ... دیگه رقصیدن به ساز بقیه بس بود ... دیگه توهم
اینکه ممکنه یه روزی تو

این دنیای حال بهم زن ، من هم خوشبخت بشم بس بود ... دیگه بس بود

بلند شدم و بدون بستن پنجره به سمت اتاق ناهید خانم که تا چند لحظه قبل اتاق خودم
هم میدونستمش رفتم

باید وسایلم رو جمع کنم دیگه حتی یه لحظه هم نباید اینجا بمونم

وسط اتاق ایستادم و دور خودم گشتم

کدوم وسیله ؟ من که جز چهارتا دونه لباس و یه مانتوی تنم وسیله دیگه ای با خودم
نیاورده بودم ، اونا هم که ارزشی

نداشتن ، ارزش جونم رو نداشتن ، اصلا من دارم چکار میکنم؟

من قبلا با یکی از اعضای این خانواده خیلی خوب آشنا شده ام ، باید خیلی خوب بدونم
اگه به سازی که میزنن

نرقصم چه بلاها که نمیتونن به سرم بیارن

اگر الان بخوام برم و نذارن چیکار میتونم بکنم؟ امرعلی پلیسه خودم دیدم اسلحه داده اگر همینجا بکشتم کی

میفهمه؟ کی میخواند حقم رو بگیره؟ کی؟!!! کیو دارم جز خودم؟!... هیچکی خودم باید فکری کنم

نباید بیگدار به آب بزنم باید فکر کنم ، باید فکر کنم ، باید فکر کنم

روی تخت ناهیدخانم نشستم و سرم رو محکم توی دستم فشردم بلکه کمی دردش کم بشه و اجازه فکر کردن بهم

بده که تقه ای به در خورد و بدون اینکه اجازه ای لازم باشه در باز شد و سر امیرعلی داخل اومد لبخندی تحویل داد

و پرسید:

- اجازه هست؟

به پتوی کنارم چنگ زدم مبادا ناخن هام روی صورتش چنگ بندازه و دستم رو ، رو کنه و سعی کردم خودم رو

کنترل کنم

- بفرمایید

تمام قد وارد شد و جلوی روم به دراور تکیه داد و دست به سینه گفت:

- شما بفرمایید ، میخواستی حرف بزنی من دربست در خدمتم
به سرتا پاش نگاه کردم و فکر کردم اینجور دلبریا تا دیروز برام هزارتا معنی داشت و هزار
جور رویا ازش مییافتم اما

امروز ، الان ، توی این لحظه تنها کاری که میکرد ، بیشتر کردن نفرتم بود
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم رو نظم بدم
اینو خوب میدونستم که نباید بذارم بفهمه که همه چیز رو میدونم
به هر حال که دیگه نیازی به سوال و جواب نبود بدون هیچ حرفی جواب تموم سوالاتم رو
گرفته بودم
صداش من رو به خودم آورد:

- تو حیاط بنظر میرسید خیلی عجله داری بگی ، پس چرا الان چیزی نمیگی؟
زیادی تابلو بازی درآورده بودم باید درستش میکردم ، خوب بلد بودم چطور دروغ سرهم
کنم
سرم رو زیر انداختم تا نگاهم بهش نیفته و شدت انزجارم از این مرد رو به خاطر نیارم و
حساب شده گفتم:

- راستش ناهید جون گفتن چیزی به شما نگم ناراحت نشید ولی فکر میکنم بدونید بهتره
نگران شد و روی تخت کنارم نشست و پرسید:
- چرا؟ چی شده مگه؟

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- قبلش باید قول بدین به روی خودتون نمیارید که میدونید

بلافاصله گفت:

- باشه قول میدم

از اول قرار نبود حرفی بزنم مبادا ناراحت بشه اما الان بدم نمیومد حداقل یک هزارمی که اون من رو بازی داده بود

رو جبران کنم

گوشه دامنم رو توی دستم مچاله کردم و گفتم:

- امروز خانمتون اومده بود

زیرچشمی نگاهش کردم اخمش توی هم رفت و دل من کمی خنک شد ، ادامه دادم:

- یکم با منو ناهید جون سرو صدا کرد و رفت

- چیا گفت؟

چشم توی چشماش دوختم تا حتی یه ثانیه اش هم از دست ندم و صریحا گفتم:

- گفت شما مرد نیستی

رگ سرخ چشماش زد بیرون و نبض گردنش از این فاصله هم پیدا شد ،توی دلم اضافه

کردم " حالا منم بهش حق

میدم تو از همه نامردا نامرد تری "

عصبی از لای دندوناش غرید:

- یعنی چی این حرف؟

خودم رو تبرئه کردم:

- من نگفتم که اون گفت ، یچیز دیگم گفت که من روم همیشه بگم

چشماشو گرد کرد و سریع پرسید:

- چی؟ بگو چی گفت

لبم رو گزیدم و مثلا خجالت کشیدم اما ته دلم از این حالش راضی بودم خوشم اومده بود که آزارش میدادم درست

همونجور که اون باعث آزار من شده بود ، اون بود که قاتل روح و روان منو فراری داده بود و توی چشمام خیره شده

بود و قول داده بود مسببش رو کسی رو که فراری داده مجازات میکنه

- گفت شما توانایی زناشویی نداشتین

برای اینکه خشمش دامن منو نگیره سریع اضافه کردم

- حتی به منم توهین کرد بعدشم گفت مطمئنم بچه از شما نیست و من فریبتون دادم

گفت شما اصلا چیز ... یعنی ...

لازم نبود حرفم کامل کنم خودش تا تهش رو خونده بود مشتش رو محکم روی تخت
کوبید و بلند شد و به سمت در
رفت و گفت:

- میدونم چیکارش کنم زنیکه ...

از اتاق خارج شد و بقیه حرفش رو نشنیدم و در عوض صدای ناهید خانم که مرتب صدایش
کرد به گوش رسید

حتی وقت نشد بخاطر این پیروزی کوچیکم جشن بگیرم ناهید خانم سریع داخل اتاق پرید
و پرسید:

- کجا رفت این پسره؟

قیافه ام رو مظلوم کردم و گفتم:

- نمیدونم شاید از اداره زنگ زدن خیلی هم عصبی شد

مستم رو سمت دهنم بردم و با حالت نگران گفتم؟

_ خاک به سرم نکنه این زنه رفته اداره هم ابروریزی کرده

رنگ ناهید خانم پرید و من از حرفم پشیمون شدم ، تنها گناه این زن داشتن پسر و
برادرزاده ناتو بود

تا خود صبح بیدار بودم و پا به پای نگرانی های ناهید خانم نگرانی کشیدم ، اون برای
امیرعلی و من برای اون ، قلب

این زن مریض بود و اگر بلایی سرش میومد اینبار مسببش حرفهای من بود

تا خود صبح یه گوشه بند نشد یا کنار پنجره راه میرفت و آیت الکرسی میخوند یا جلوی در مینشست و قرآن

میخوند و من به این فکر میکردم چطور همچین زن معتقدی اون چنان پسرایی تربیت کرده

تا خود صبح امیرعلی برنگشت و ناهید خانم پلک روی هم نداشت

بعد از اذان صبح بود که همون جا کنار سجاده بالاخره تسلیم خواب شد و بالاخره فرصت مناسب رو نصیبم کرد

بلند شدم و به اتاق رفتم و وسایلم رو که همون سر شب جمع کرده بودم رو توی کوله ام چیوندم و جیب جلو کوله رو

چک کردم که مدارکم سرجاش باشه بجز شناسنامه ام که هنوزم دست محضر بود و هیچکدوم برای گرفتنش ذوق و

شوقی نداشتیم همه چیز سرجاش بود کشوی اخر رو باز کردم و عکس اون دوتا ابلیس رو هم به عنوان مدرک

برداشتم

لباس پوشیدم و با مداد چشم ناهید خانم پشت کارت اشتراک آژانسشون که گوشه آینه گذاشته بود نوشتم:

" بابت همه مادرانه هاتون ممنون اما پسر تون در حق من برادری نکرد "

کارت رو جوری که روی تبلیغ آژانسش معلوم باشه دوباره پشت آینه جا دادم

اینطور بهتر بود ، اینطور شاید هیچ وقت قسمت نمیشد که ذات پسر و برادر زاده اش رو بشناسه ، اینطور شاید مادر

میموند ، اینطور شاید خوشحال میموند و من تموم محبتش رو جبران میکردم

اما اگر هم قسمت نمیشد و میفهمید ، شاید درک میکرد حال مادر فولاد زره رو که بخاطر بدی پسرش روی اون هم

اسم بدی گذاشتن

ناهید خانم بد نبود اما بخاطر پسرهایش از چشم من ، عروسش و شاید یه روزی خودش افتاده بود

پتوی مسافرتی روی تخت رو برداشتم و کوله ام رو روی دوشم انداختم و از اتاق رفتم

بالای سر ناهید خانم که حتی توی خواب هم آرامش نداشت و نگران بود ایستادم و به صورتش خیره شدم و در

حقش بزرگترین دعایی که میتونستم رو کردم

"انشالله هیچ وقت پسر ت رو ، پسر برادرت رو نشناسی "

پتو رو روی تنش انداختم و ناخواسته پر چادرش رو بوسیدم

"کاش میشد برای من هم پای این سجاده دعا میکردی"

دل کندن سخت بود اما نه وقتی که دلی نمونده بود....

خورشید طلوع کرده بود اما ابرهای دل گرفته اسمون اجازه رفتن گرگ و میشی هوا رو نمیدادن

اولین کار این بود که شناسنامه و سند ازدواج رو از محضر بگیرم نباید اجازه میدادم یه سند ازدواج آتو بشه دستش

و به خیمه شب بازیش با من ادامه بده

نیم ساعتی جلوی محضر معطل شدم تا بالاخره سر و کله منشی پیدا شد داشت کلید رو توی قفل میچرخوند که

جلو رفتم و سلام کردم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد و گفت:

- سلام خوش اومدین

-شناختید؟

این چه سوالی بود کردم؟ از تلخی لبخندش معلوم بود شناخته

- معلومه عزیزم مگه میشه تورو یادم بره ، اتفاقا منتظرت بودم بیای یه هفته ای هست شناسنامه و سند ازدواجتون

حاضره گفتم حتما رفتی ماه عسل که نیومدی

در رو باز کرد و تعارف زد داخل بشم در حال وارد شدن طعنه وار گفتم:

- اتفاقا همین دیروز از ماه عسل برگشتم ، بهترین دو هفته عمرم بود
 تلخی لبخندش پرید و خوشحال به دروغم تبریک گفت ، هرچند دروغ که نبود واقعا
 بهترین دو هفته عمرم رو
 داشتم فقط کاش اونطور توی ذهن و قلبم کدر نمیشد
 کیفش رو روی میزش گذاشت و توی کشوی ایستاده پشت سرش دنبال مدارکم گشت
 -فامیلتون چی بود؟

_خالقی

-شوهرت چی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و آهسته تر جواب دادم:

- احمدی

کمی به گشتن ادامه داد و بالاخره پیداش کرد و سمتم برگشت

-بفرمایید اینم قباله و شناسنامه شما

نگاه کردم شناسنامه احمدی هم بود گرفتم و در حین تشکر کردن مدارک رو توی کوله ام
 گذاشتم

یکهو دستم رو کشید و گفت:

- با اون شرایط که شما ازدواج کردین فکر نمی‌کردم خوشبخت شی ، خیلی خوشحالم که فکر اشتباه بوده

یه لحظه دلم خواست بگم اشتباه نبوده ، دلم خواست بگم اشتباه نکردی ناف من رو با بدبختی بریدن ، خواستم

فریاد بزخم خوشبخت نشدم بازیچه شدم اما دهنم رو بستم واسه این حرفا دیر بود انتخاب خودم بود دیگه مگه غیر از این بود؟ یه اسم خط خورده تو شناسنامه میخواستم که حالا داشتمش تنها کاری

که باید بکنم اینه که ازش شکایت کنم بگم که متهم ردیف اول پرونده من رو مامور پرونده فراری داده مدرکشم

عکس دست به گردنی که توی جیب کوله ام جا خوش کرده بود بعد از اونم کافیه بیفته زندان تا بتونم غیابی طلاق

بگیرم و راحت شم

به همین راحتی ...

فکر میکردم به همین راحتی...

تا کلانتری راهی نبود ، بقیه راه رو پیاده رفتم و ده دقیقه بعد جلوی درب کلانتری بودم

- خانم کوله ات

کوله رو به زن نگهبان تحویل دادم تا دنبال اسلحه توی کیفم بگرده و خودم مقنعه ام رو جلو کشیدم

کوله رو بدون حرف تحویل دادم و من بدون تشکر داخل شدم ، از چی باید تشکر میکردم؟ از اینکه در حدیه مجرم

با من رفتار میشه و مجرم اصلی به رغم پرسنل بودن ، بدون هیچ بازرسی بدنی وارد میشه؟

سرباز جلوی در توی چرت بود برای اینکه چرتش نپره آهسته پرسیدم:

-اتاق رییس کلانتری کجاست؟

سرباز نکرد نگاهم کنه:

-طبقه بالا اتاق 30

از این یکی تشکر کردم و پله ها رو بالا رفتم

اول صبح بود اما کلانتری مملو از جمعیت و سر و صدا روزش رو شروع کرده بود

در اتاق رییس باز بود جلوی در ایستادم و ضربه ای به در زدم و از اینکه منشی نداره متعجب شدم

نگاهم کرد و با لبخند اجازه ورود داد و من سعی کردم به این لبخند اعتماد نکنم ، این لبخند از جنس لبخندای

امیرعلی بود

-بفرمایید دخترم

جلوی صندلی چرم رو به روش ایستادم

- سلام صبحتون بخیر

-صبح بخیر بفرمایید امرتون

مستقیم رفتم سر اصل مطلب:

-من از مامور پرونده ام شکایت دارم

حرفی از اینکه بدبختانه مامور پرونده ام شوهرم هم هست نزد

- مشکل چیه دخترم؟

- پنج شش ماه پیش من شکایت کردم اما میگفتن متهمین فرار کردم دیروز متوجه شدم

خودشون فراریشون دادن

ابروهاش بالا پرید:

-اتهام بزرگیه دخترم میتونی ثابتش کنی؟ اگه نتونی راحت میتونه ازت شکایت کنه ها

اخمم کمی فقط کمی در هم رفت و در حال درآوردن عکس از کوله ام گفتم:

- مدرک دارم

عکس روی میز گذاشتم و به تابلوی اسم نویس آقای رییس نگاه کردم "سرهنگ دهقان"
عکس رو برداشت و نگاه

سرسی کرد

-اینکه یه عکس شخصی از سروان احمدی هست، هیچ مورد اخلاقی هم نداره
خسته شدم و روی صندلی پشت سرم نشستم

- فرد کنار دستیش متهم پرونده منه ، پسر دایی سروان احمدی هستن
ابتدا از تعجب چشم گرد کرد و بلافاصله مشکوک پرسید:

- شما این عکس رو از کجا آوردی؟

-از مادرشون گرفتم

دروغ نگفته بودم ، البته چرا یکمش دروغ بود ، از مادرش کش رفته بودم
چند لحظه به عکس خیره شد و بعد سربازی رو صدا کرد

- برو بگو سروان احمدی بیاد پرونده این خانم هم بیاره

خطاب به من پرسید:

-شما خانمه؟

اسمم رو گفتم و تنم از حضور و رودر رویی به امیرعلی لرزید ، نمیخواستم بینمش آهسته
پرسیدم:

-میشه صداش نکنید؟

- همیشه که دخترم باید در حضور شما ازش توضیح بخوام

صادقانه گفتم:

- من نمیخوام بینمش ازش میترسم

سرباز مردد به مکالمه ما گوش میداد سرهنگ اشاره کرد که بره و اون با احترام نظامی از اتاق خارج شد و سرهنگ

توضیح داد:

- ترس نداره که خانم یه سوال و جواب ساده ست اگر دیدم حق با شماست یه شکایت نامه تنظیم میکنی و ما

دستگیرش میکنیم ، فقط دعا کن حق با تو باشه

تقه ای به در خورد و برای هر حرفی دیر شد

امیرعلی با تعجب به من خیره شد ، انقدر از حضورم شوکه بود که فراموش کرد احترام بگذاره

سرهنگ دهقان کمی عصبی فریاد زد:

- سروان احترامت کجا رفت؟

به خودش اومد و احترام گذاشت و بلافاصله عذرخواهی کرد اما اخمهای سرهنگ باز نشد

- این خانم از شما شکایت دارن ، شما رو متهم کردن به همدستی با متهم پرونده شون ، توضیح بده

امیرعلی متعجب پرسید:

- آره خورشید؟ از من شکایت کردی؟

جای من سرهنگ با فریاد جواب داد:

- این چه طرز صحبت کردنه؟

امیرعلی هم به اندازه من ترسیده بود که با صدای لرزون توضیح داد:

- این خانم همسر من هستن جناب سرهنگ

اینبار سرهنگ شوکه شد و من به این فکر کردم مگر قرار بینمون این نبود که هیچ کس نفهمه

نکنه از جار زدن ازدواجمون هم نقشه ای داره؟!

گوشه مانتومو از عصبانیت توی دستم مچاله کردم و آهسته غریدم:

- حتما ازدواج هم یه نقشه بوده از طرف پسردایی عزیزتون

از شنیدن اسم پسر دایی اونم از زبون منی که باید از همه جا بی خبر میموندم شوکه شد ، اخم در هم کرد اما قافیه

رو نباخت

- چی میگی خورشید؟ پسر دایی چیه؟ تو خودت پیشنهاد این ازدواج رو دادی یادته رفته؟
جوش آوردم و مثل فنر از جا جهیدم و مقابلش ایستادم و با نوک انگشت به سینه اش زدم
- انکار نکن ، خودم صدات رو شنیدم داشتی با اون ملعون حرف میزدی
خواست بحث رو منحرف کنه برای همین حرفش رو مجدد تکرار کرد:
- پیشنهاد این ازدواج از طرف تو بود
جیغ کشیدم:

-اولش آره توهم قبول نکردی ، چرا بعدش یهو پشیمون شدی و زنگ زدی و سریع السیر
قرار محضر گذاشتی؟ لابد

دستور پسر دایی جونت بود دیگه

باز به کوچه علی چپ زد:

- پسر دایی کیه؟ تو کی دایی از من دیدی که پسر دایی دیده باشی؟ توهم زدی خانم
عکس از روی میز سرهنگ برداشتم و کوبندم تخت سینه اش

- این از پسردایی ، دایی هم همونه که اگه دست گل پسرش رو میشنید سکتته سوم رو
میگرد یادت اومد یا هنوزم

میخوای انکار کنی؟

اینبار سرهنگ گفت:

-بیچاره ات میکنم احمدی اگه حرفای خانمت راست باشه ، من پلیس مجرم توی دستگاہم نمیخوام

به تته پته افتاد و التماس کنان گفت:

- قربان باور کنید دروغ میگه

سروان کاغدی از لای پرونده ام بیرون کشید و جلوی صورت امیرعلی گرفت و هوار زد:

- اون که تو عکس کنارتہ کپی برابر اصل این چہرہ نقاشی شدہ است ، چی دروغہ؟

- قربان از روی شباهت کہ ...

سرہنگ بین حرفش اومد:

- خودم قانون رو از حفظم اما بہ ہر حال باید احظار میشد

از اینکہ داشت باز خواست میشد خوشحال بودم سرہنگ خطاب بہ سربازی کہ ہمراہ

امیرعلی اومدہ بود گفت:

-برو بگو سروان صفی زادہ بیاد دفترم

سرباز احترام گذاشت و رفت

توی اتاق سکوت برقرار شد اما نگاہ خصمانہ امیرعلی ہزار جون خط و نشون میکشید

چند لحظہ بعد مردی با لباس نظامی وارد شد و پا کوبید سرہنگ پروندہ من رو سمتش

گرفت و گفت:

- سروان این پرونده از این لحظه به بعد تحویل شماست ، در ضمن اسم و فامیل
پسردایی سروان احمدی رو
میپرسید و استعلام میگیرید چه تاریخی از ایران خارج شدن همچنین لیست تماس های
خط سروان هم درمباری و
همه رو همراه شکایت نامه خانم خالقی ضمیمه پرونده میکنی
دهن امیرعلی بازمونده بود اینبار خطاب به امیرعلی ادامه داد:

- جناب احمدی شما هم از این لحظه به بعد تعلیقی تا صحت حرفهای خانم ثابت بشه ،
فقط برو دعا کن که ثابت نشه
اگر میشد بلند میشدم و گونه های پیرمرد رو میبوسیدم
خدایا شکر بااخره یکبارم شد دنیا رو به کام من بگردونی

سرهنگ اینبار من رو مخاطب کرد

- خانم خالقی همراه سروان صفی زاده تشریف ببرید و شکایتتون رو تنظیم کنید تا روال
قانونی کار رو سروان صفی
زاده انجام بدن
بلند شدم و خالص ترین تشکر رو توی نگاهم ریختم و تقدیم سرهنگ کردم
-نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم در حقم پدری کردین

لبخند زد و گفت:

- وظیفه ام بود دخترم

برای بار آخر تشکر کردم و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون اومدم و دنبال صفی زاده راه افتادم

امیرعلی دنبال امدم و نامحسوس اما محکم دستم رو کشید و آهسته کنار گوشم گفت:

- حق نداری شکایت کنی

برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم اولین بار بود انقدر نزدیکش بودم اما قلبی نگذاشته بود که بلرزه

وقتی دید جوابی نمیدم فکر کرد ترسیدم و تهدیدش رو ادامه داد:

- اگر شکایت کنی بدبخت میکنم بدتر از بلایی که آرش سرت آورد میارم ، دیگه دلم به حالت نمیسوزه

دست روی نقطه ضعفش گذاشتم

- با چی میخوای تهدیدت رو عملی کنی؟ تو حتی از اون پسردایی نامردت هم نامرد تری دستم رو گرفت و محکم و عصبی پیچوند:

- بگو غلط کردم تا ولت کنم

صدای صفی زاده نجاتم داد

- این چه کاریه امیرعلی ؟ بدترش نکن

دست منو ول کرد و به صفی زاده پرید:

- به تو ربطی نداره بکش کنار، دعوا خانوادگیه

صفی زاده هم صداشو بالا برد

- دعوی خانواده تو خونه ست الان اینجا این خانم شاکی و تو متهمی ، دستت بهش

بخوره میگم بندازنت بازداشتگاه

دهن امیرعلی بازموند شاید انتظار همچین رفتاری از همکارانش نداشت مظلوم پشت سر

من وارد اتاق صفی زاده شد

، سروان پشت میزش نشست و به من هم تعارف زد بنشینم به محض نشستتم سوال و

جوابش شروع شد

-بفرمایید خانم خالقی من سراپا گوشم توضیح بدید

نگاهی به امیرعلی که با اون نگاه خصمانه اش بالای سرم ایستاده بود کردم و گفتم:

- من از این اقا شکایت دارم متهم پرونده منو این اقا فراری داد و بعد هم شش ماه منو

سردواند ، حتی برای یه حکم

سقط هم 20 روزه امروز و فردا میکنه

صفی زاده نگاهی به پرونده انداخت و متعجب گفت:

-حکم سقط دو هفته ست ضمیمه پرونده شده

مغزم سوت کشید و صدام بالا رفت و عصبی رو به امیرعلی هوار زدم:

- بگو پس دلت واسه پسرداییت نسوخته خودت عرضه اش رو نداشتی میخواستی
حرومزاده پسرداییتو به فرزندی

قبول کنی کسی نفهمه مرد نیستی ، آره؟!

سیلی اش چنان کوبنده بود که صدای شکستن گردنم رو هم حس کردم و صدای فریاد
امیرعلی و صفی خانی در هم

ادغام شد

-خفه شو ه ر ز ه

- کاظمی بیا اینو ببر بازداشتگاه

از دیشب هم ترسناکتر و وحشی تر شده بوداینبار به سمت صفی زاده حمله کرد یقه اش
رو گرفت و گفت:

-تو کی هستی منو بندازی بازداشت اخه؟

صفی زاده با یه حرکت یقه اش رو ازاد کرد و داد کشید:

-تا وقتی که تعلیقی من همه کارمو تو هیچ کاره حدتو بدون

وقتی دید زورش به صفی زاده نمیرسه سمت من یورش آورد

با یه حرکت هلم داد و روی زمین پرتم کرد و مشت و لگد بود که ما بین فحش و توهینهای عربده شده اش حواله ام

میشد

-میکشمت ... بدبخت میکنم ... زندگیمو خراب کردی ، زندگی برات نمیدارم کاری میکنم روزی صدبار آرزوی

مرگ کنی ... میکشمت میکشمت

تنها چیزی که به ذهنم رسید پوشوندن صورتم بود و چند لحظه بعد بالاخره درد تموم شد سر بالا گرفتم و به

امیرعلی که بین دست صفی زاده و سرباز تقلا میکرد خلاص بشه نگاه کردم و بلند شدم و ترسان سمت در رفتم

یک لحظه از غفلت صفی زاده که در حال تهدید کردنش بود استفاده کرد و خودش رو آزاد کرد و باز به سمتم حمله

کرد اینبار هدیه ترس برام چابکی بود توی یک لحظه کوله ام رو قاپ زدم و به سمت در خروجی کلانتری دویدم و

امیرعلی هم به دنبالم دوید و صدای صفی زاده کل کلانتری رو برداشت

-یکی جلوی این حیوون رو بگیره

نایستادم نگاه کنم که گرفتنش یا نه جای ریسک نبود با همون سرعت از کلانتری خارج شدم و توی یک لحظه خودم

رو بین زمین و آسمون معلق دیدم

توی خواب پهلو به پهلو شدم که یکهو از شدت درد دست راستم ، خواب از چشمم پرید و از جا جهیدم و اینبار زیر

دلم تیر کشید روی شکمم که حالا تخت تخت شده بود دست کشیدم ، بچه افتاده بود. نمیدونم درد نبودش بود یه درد سقطی که داشتم که انقدر وحشتناک بود که جیغ کشیدم و اشک توی چشمم جمع شد.

در به شدت باز شد و دختر جوون و زیبایی توی چهارچوب در هراسان ظاهر شد و پرسید:
- چی شده؟ کجات درده؟

یک لحظه خیره به این دختر غریبه نگاه کردم و تازه یادم افتاد دور و برم رو ببینم تو یه اتاق کوچیک روی یه تخت

دونفره شیک خوابیده بود از شوک حضورم تو مکان نا آشنا درد یادم رفت و بجای جواب دادن به دختر جوان ،

پرسیدم:

- اینجا کجاست؟ شما کی هستین ؟

ابروهای تاتو کرده اش رو بالا فرستاد و پرسید:

- واسه این جیغ زدی؟ ترسیدم گفتم لابد چیزیت شده

صدام رو بالاتر بردم و سوالم رو تکرار کردم:

-میگم من کجام؟

اخمهاشو درهم کشید و گفت:

- هیس چه خبرته جای تشکرته

صدای زن دیگه ای از بیرون از اتاق به گوش رسید:

-چه خبره اینجا؟

به ثانیه نکشیده خود زن هم توی چهارچوب در نمایان شد

مسن اما سانتی مانتال بود و حسابی به خودش رسیده بود بلکه بشه گفت خوشگله

من رو که دید با خوشرویی گفت:

- پس بالاخره بهوش اومدی؟ کم کم داشتیم تصمیم میگرفتیم ببریمت بندازیمت جلو

بیمارستان

سوالم رو باز هم تکرار کردم:

-اینجا کجاست؟

دختر جوان قری به گردنش داد و گفت:

- ایش سوزنش گیر کرده
 پشت چشمی نازک کرد و رفت ، زن مسن جلوتر اومد و روی تخت کنارم نشست و
 تونستم جای دوخت پوست
 کشیده شده اش رو بینم ، دستش رو روی کمرم کشید و گفت:
 -ترس خونه منه ، جات امنه ، یادت میاد تصادف کردی؟
 تاکسی زرد رنگی که بهم زد رو به یاد اوردم ، بلافاصله پرسیدم:
 - راننده اش شما بودی؟
 -به من میاد راننده تاکسی باشم اخه؟ نه بابا راننده که از ترس دیه فرار کرد اما نترس
 شماره پلاکش رو برداشتم
 بیشتر سردرگم شدم و مستصل پرسیدم:
 -پس من ...
 وسط حرفم اومد:
 - من همون جلو کلانتری ایستاده بودم وقتی تصادف کردی ، دیدم چطور داشتی از
 کلانتری فرار میکردی که ماشین
 بهت زد اومدم بینم چت شده که یه آخوندی یقه ام رو چسبید گفت تنها زن دم دست و
 موجود منم بلندت کنم

بیمارمت بیمارستان ، مرتیکه ...تو داشتی وسط خیابون جون میدادی اون حواسش به حلال
و حروم و محرم نامحرم

بود

بیشتر نگران شدم اگر قرار بود بیمارستان باشم پس الان خونه این زن چیکار داشتم نکنه
اینا همه نقشه بعدی

امیرعلی بود؟

- پس چرا بیمارستان نبردینم؟

- بهبیا و خوبی کن خره من از دست اون پلیسه که دنبالت بود فراریت دادم جا تشکرته
؟

چهار ستون بدنم لرزید ، منظورش امیرعلی بود؟

-پلیس دنبالم بود؟

_ آره اتفاقا از این بور مور خوشگلا هم بود

خیالم راحت شد صفی زاده بود زن همچنان ادامه داد:

- شماره ام رو گرفت گفت بیرش بیمارستان تا من کارمو تموم کنم بیام منم فلنگو بستم د
در رو آوردمت خونه

خودم سپردمت دست بهار ، اینجوری نیگاش نکن اخلاقش مٹ سگ میمونه ، دانشجو پزشکی بوده ترم اخر گند بالا

آورده اخراجش کردن ، اون نبود خو الان صد کفن پوسونده بودی از خون ریزی ، حالا اگه سین جیمت تموم شده

بگو بینم چیکار کرده بودی که داشتی از دست پلیس فرار میکردی ؟

اخمم از فکری که درباره من کرده بود در هم رفت و خشک گفتم:

-من داشتم از دست شوهرم فرار میکردم که نزنتم

یه ابروشو بالا داد و با همون لحن لاتیش گفت:

-ماهم که یابو؟ الان مثلا خواستی بگی خلاف نیستیل و اون توله خدایامرزت بابا داشته ،

اخه کدوم مردی جرات

داده تو کلانتری دست رو زن بلند کنه ، پلیسا همچین میریزن سرش...

بین حرفش پریدم

-مردی که خودش پلیس باشه

نگاهش برق زد خواست حرفی بزنه که دوباره زیر دلم تیر کشید از شدت درد جیغ زدم و

برای کاهش درد توی مچاله

شدم و اشکم سرازیر شد

-گریه نکن راحت شدی از دستش کی توله حروم زاده میخواد اخه!!

حرفش حقیقت بود و مثل تیر توی دلم نشست و صدای ناله ام برای انکار بین هق هقم بلند شد

-بچه من بابا داشت

پوزخندی زد و بلند شد و در حین خروج از اتاق گفت:

- من خودم کفتر رنگ میکنم جا طاووس ، نترس مام عین خودت ، فقط فکر نکن که من خرم تاریخ ازدواجت یه ماه

نشده ، بالا اومدن شکم خیلی بیشتر از یه ماه وقت میبره

نیشتر حرف حقش رو به قلبم زد و رفت و منو با دردام تنها گذاشت

درد جسمم به کنار درد قلبم بیشتر آزارم میداد

این بچه ذره ای برام مهم نبود اما تنها دلیل پیوند من و امیرعلی بود ... من چم شده ؟
مگه امیرعلی مهمه؟ امیرعلی

هم دیگه برام مهم نبود ، حیوون وحشی

پاهام جمع کردم و سرم رو روی زانوم خم کردم و به زخم روی بازوم که کبودیش خودنمایی میکرد نگاهش کردم

درد این کبودی از درد شکستگی دستم هم بیشتر بود این کبودی یادگاری شکستن دلی بود که اولین بار بود

میخواست لمس کنه عشق چجوری

اشکم اینبار بی صدا شد ، این بچه ذره ای برام مهم نبود به جهنم که مرد ، بهتر که مرد ،
این بچه بود که بدبختم کرد

... من که فراموش کرده بودم من که خوشبخت شده بودم ، داشتم خوشبخت میشدم ،
داشتم موفق میشدم ، این بلا

از کجا اومد ؟ این بچه از کجا اومد ؟ این عشق از کجا اومد؟

دست سالمم رو روی شکم کوبیدم و بلند نالیدم:

- تو از کجا اومدی؟

دستم روی قلبم کوبیدم و فریاد زدم:

- تو از کجا اومدی؟

به قلبم چنگ زدم و جیغ کشیدم:

- تو از کجا اومدی لعنتی ؟ تو از کجا اومدی؟

در اتاق باز شد و دختر دانشجوی پزشکی با هل وارد شد و وقتی من رو در اون حال دید
عصبی داد کشید:

- اوی چیکار میکنی روانی میخوای خودتو بکشی؟ به زور جلو خونریزیت رو گرفتم

جلو اومد و دستم رو گرفت و پرسید:

- چته؟ چون درد داری اینجوری میکنی؟

اشکم با گوشه دست گرفتم و گفتم:

- معلوم نیست بام چیکار کردین که هنوز درد دارم ، چرا نبردینم بیمارستان؟ اینجا کجاست اصلا منو آوردین؟

سعی کردم با وجود درد از جا بلند شم و ادامه دادم:

- کوله ام رو بدین میخوام برم

زیردلم تیرکشید و دوباره پهن شدم ، باز پشت چشم نازک کرد و گفت:

- حالا انگار میتونه بره بیخودی برپا هم میده ، نخیر خانم حالا حالا اتاقمو اشغال کردی و منم باید تحملت کنم

با تصور اینکه منظورش از نتونستن اینه که بخاطر دردم نمیتونم از جا بلند شم گفتم:

- یه مسکن بدی بخورم میتونم برم

چند لحظه خیره نگاهم کرد و یکباره زد زیر خنده

- وای خدا خیلی بانمکی

متعجب به خنده های بی دلیلش نگاه کردم خوب که خنده اش رو کرد خیلی جدی پرسید:

- خداییش خری یا خودتو زدی به خریت

- یعنی چی؟

- یعنی که خوابشو ببینی بتونی به همین اسونی از اینجا بری ، همین الانش افتادن سر
 گوشت شماره شوهرتو پیدا
 کنن واسه آزادیت شرط بذارن
 چشم هام از حرفش گرد شد و حرفش رو با تعجب تکرار کردم:

- واسه آزادیم شرط بذارن؟ یعنی چی؟ شوخی میکنی؟
 خودش رو روی تخت کنارم پهن کرد و سرخوش گفت:
 - نه انگار جدی جدی خری حالت نیست

سستم برگشت و دستش رو زیر سرش تکیه کرد تا راحت تر من رو نگاه کنه و گفت:
 - یه نگاه به این دم دستگاه و رخت و لباس من و شکل و شمایل شهناز خانم بنداز ، ببین
 بنظرت بنظرت شبیه چی
 میاییم

مثل منگا بهش خیره شدم که خودش از سوال و جواب خسته شد و جواب خودش رو داد:
 - بدبخت اومدی خونه تیمی ، شهناز خانم موقع تصادف دیده خوشگلی از دست پلیسم که
 فرار میکردی گفته دختر

مفت گیر آوردم ، آوردت اینجا منو گذاشت بالاسرت درمونت کنم که بعدش با تهدید
 تحویل پلیس دادن مفتی مفتی

ازت کار بکشه اما حالا که فهمید شوهر داری و شوهرتم پلیسه برنامه عوض شده ، شده
گرو کشی ، قراره تو رو در

عوض پسرش که پریروز همکارا شوهرت دستگیر کردن تحویل بده

چند لحظه خیره اش موندم و وقتی دوزاریم راست شد اینبار من مثل دخترک قهقهه زدم و
اون با تعجب خیره من شد

و بدعنی پرسید:

-باز چت شد؟ زد به سرت؟

بین خنده هام کلمه شوهر رو تکرار کردم و بعد از اینکه خوب خندیدم من هم کاملاً جدی
شدم

- به شهناز خانم تون بگید به کاهدون زده اون مرد شاید در قبال جنازه من بهتون چیزی
بده اما در برابر ازادیم عمرا

خنده زشتی کرد و گفت:

-پس دعا کن زنده ات رو بخواد نه مرده ، چون واسه ما که فرقی نمیکنم

معلوم بود میخواد ته دلم رو خالی کنه اما دل من خیلی وقت بود خالی بود پس جوابش رو
بیخیال دادم:

- دعا میکنم مرده ام رو بخواد بلکه خلاص شم

عصبی از کنارم بلند شد و بیرون رفت صدای فریادش میومد اما واضح نبود چی میگه ،
مهمم نبود چی میگه ، اب که

از سر گذشت چه یک وجب چه ده وجب

چند لحظه بعد همراه با شهناز خانمش به اتاق برگشت و شهناز حق به جانب هوار زد:
-چی میگه این؟

با سر به دختر اشاره کرد شونه بالا انداختم و گفتم:

-من چه میدونم به شما گفته از من میپرسی؟

- چیکار شوهرت کردی که زنده مرده ات برات ارزش نداره
به سرم زده بود که روراست گفتم:

-اتفاقا مرده ام برات خیلی با ارزش تر از زنده مه

پوزخندی زد و بیخ گلوم رو گرفت و فشار خفیفی داد و گفت:

- پس میکشمت مرده ات رو بهش میدم تا بفهمی من با کسی شوخی ندارم
رو به دختر باعصبانیت گفت:

-حالا که گند زدی همه چیو بهش گفتمی خودتم میمونی میپاییش تا من برم اون کلانتری
خراب شده بینم میتونم

شوهرشو پیدا کنم ، موبایلش خو خاموشه

رو به من با پوزخند پرسید:

- واسه امیرعلی جونت پیامی نداری؟

دلَم پیخواست پاشم اون صورت پر از آرایشش رو خط بندازم اما فقط اگر این درد لعنتی میگذاشت

از اتاق بیرون رفت و در رو روی من و خانم دکتر قلابیش قفل کرد
خانم دکتر کلافه خودش رو روی تخت کنار من انداخت و غر زد:

-همش تقصیر توست ها که حالا باید تو اتاق خودم حبس بشم
دهان کجی به حرفش کردم و محل نگذاشتم

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا بالاخره درد امونم رو برید:

-چند روزه اینجام؟

مسخره کرد:

-سیصدسال ، به غار اصحاب کهف خوش آمدی برو بابا روز چیه صبح آوردنت 24
ساعت نگذشته هنوز

دستی رو دلم کشیدم و گفتم :

-اگه بچه افتاده پس چرا این درد لعنتی قطع نمیشه؟

بلند شد و بالا سرم نشست و مسئولانه پرسید:

-درد داری هنوز؟

با سر تایید کردم دستش رو معاینه وار روی شکمم کشید و گفت:

- مطمئنم لاشه جنین رو کامل درآوردم ، شاید مال این باشه رو شکم افتادی زمین ، که البته از خوش شانسی زیاده

وگرنه اگه با کمر یا سر میخوردی زمین الان اون دنیا بودی یا فلج بودی
لب زدم:

- پس از بدشانسیمه

خیره نگاهم کرد بلکه از رازم سردربیاره و وقتی نتونست متعجب پرسید:

- چرا انقد احساس بدبختی میکنی؟

- چون بدبخت ترین ادم رو زمینم

پوزخندی روی لبش نشست

-اون که منم

نگاهش کردم و بدون اینکه برام مهم باشه فقط برای گذران وقت پرسیدم:

-تو چرا احساس بدبختی میکنی؟

شونه بالا انداخت:

-نمیدونم شایدم تو این مملکت همه زنا بدبختن

_ تو چطور بدبخت شدی؟ تو که وضعت خوب بود داشتی خانم دکتر میشدی

انگار دلش پر بود که با همین حرف اشکش چکید و سر درد دلش باز شد:

- من شدم اسباب بازی استاد پیرپاتالم خوب کیفشو که کرد لذتش رو که برد مثل دستمال کاغذی فروختم ، اون

پرید رو من ولی نمیدونم مامورش چطور کوروی کشید که من مقصر شدم ، هرچند تو این مملکت همیشه مقصر زنه

میخواست از خونه بیرون نیاد ... میخواست نخنده ... میخواست لاک جیغ نزنه

میخواست موهاش پیدا نباشه ...

میخواست بمیره ، مقصر زنه دیگه ، همیشه مقصر زنه ، مرده هوسبازه میگن مقصر زنشه که شوهرشو نگه نداشته ،

مرده کتک میزنه ، میگن مقصر زنه میخواست عصبیش نکنه ، مرده زندگی و روح و روانت رو میکشه میگن مقصر زنه

میخواست خوشگل نباشه ، همیشه مقصر زنه همیشه

نوبت داستان من بود نگاهش رو که دیدم نمیدونم چرا اعتماد کردم و سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم ، گفتم حتی عاشق

شدنم هم گفتم ، نگاه دلسوزانه ای کرد و گفت:

- میدونی خیلی وقته دلم واسه هیشکی نسوخته اما واسه تو سوخت چون عین خودم تقصیری گردن تو نبود اما

مجازات برای تو بود ، فقط یه نصیحت بهت میکنم نصیحت که نه میخوام روشنت کنم تو برخلاف صورت عاشق این

پسره نبودی

چپ چپ نگاهش کردم ، میخواست بگه اون از احساس من بهتر خبر داده؟!!

حرفش رو ادامه داد:

-ببین من اندازه موهای سرم دوست پسر داشتم با هرکدومم یه جور تجربه داشتم ، ادمای این دنیا رو هم خیلی بهتر

از تو شناختم چون اون روی بدون نقابشون رو تو این خونه دیدم تو چون هیچ وقت هیچ مردی دور و برت ندیدی

با دیدن اولین نامردی که نقاب مردونگی داشته دلت لرزیده ، دلت لرزیده فکر کردی عاشق شدی اما این اسمش

عشق نیست اسمش تمایله ، یه زن هرچقدر هم محکم و با اراده و قوی باشه ذات و سرشتش رو خود خدا با تمایل به

تکیه گاه و حمایت آفریده ، هیچ وقت تو کل زندگی تو تکیه گاهی نبوده با اولین تپه شنی که بهش تکیه زدی فکر

کردی این همون صخره محکمی که یه عمر پشتت رو نگه میداره غافل از اینکه با اولین طوفان تموم اون شن توی

بیابون پخش میشه و واسه تو تنها چیزی که میمونه سرابه وقتی بری جلو بفهمی سرابه ،
ناامید که شدی دل میکنی

اینو مطمئنم چون خودم تجربه اش کردم ...بذار زمان بگذره خودت میفهمی حق با من
بوده میفهمی عشق نبوده بی

جنبگی دلت بوده که با اولین توجه وا داده ، مطمئن باش روزی که عاشق شی میفهمی
لبخندی زد جوری که انگار قشنگترین لحظه زندگیش رو به یاد میاره و گفت:

- فکر میکنی عشق با تپش قلب و شور و هیجان همراهه اما عشق واقعی یعنی حس
آرامش ، یعنی وقتی میبینیش

انگار هیچ مشکلی تو دنیا وجود نداره اصلا انگار دنیا وجود نداره فقط تویی و اون و یه
حس آرامش مطلق ، عشق اینه

که حتی اگر براش گریه کنی باز دلت نیاد نفرین کنی ، نه مثل تو که زندگیشو نابود کردی
نه مثل اون که فریبت داده

، رابطه شما حتی دوستی هم نبوده چون در حق هم حتی خوبی هم نکردین از اول رابطه
شما تا اخرش فقط معامله

بوده و فریب ... تو فقط دلت یه تکیه گاه میخواستی چکن از باور کردنه ادما خسته شدی
وگرنه عشق ...

حرفش با چرخیدن قفل در نصفه موند

درباز شد و شهناز وارد شد از قیافش نمیشد چیزی فهمید نه عصبی بود نه خوشحال
پوزخندی به ما دوتا که مثل
مجسمه نگاهش میکردیم زد و گفت:

- خوب با هم خاله خان باجی شدین ، اخه شما دوتارو چه به عشق که دربارش حرف هم
میزنید ، گوربابای عشق

کدوم عشق اخه؟ دنیای امروز که مادر بچه اش رو واسه پول میفروشه چه عشقی اخه
با حرکت سر اشاره ای به خانم دکتر کرد و گفت:

-توم اینجوری اینجا نشین پاشو آماده شو اکبری یک ساعت دیگه میرسه پاشو برو حموم
از صبح غرق خون و
کثافت بودی

مطیعانه چشمی گفت و بیرون رفت
شهناز خسته به تاج تخت تکیه داد و گفت:

-چیکار کرده بودی با اون شوهر بدبخت ، تو کل اون کلانتری از سرهنگ تا سربازش از
شاهکار صبح تو حرف

میزدن بعد تازه میگفتی مرده ات رو میخواد من جاش بودم خودم میکشتمت ، دختر تو
مگه خری نمیدونی مردا

چقدر رو مردونگیشون حساسن بعد تو رفتی جلو همکاراش تو بوق و کرناس کردی هیچ ازش شکایتم کردی

مشکوک نگاهش کردم این زن چطور بدون اینکه شناخته بشه کلانتری رفته بود و اطلاعات هم جمع کرده بود و حالا

اومده بود برای من تحلیل گری میکرد ، نگاهم رو که دید باقی حرفش رو خورد
-به هر حال اینا به من ربط نداره شوهرت بازداشتگاهه ، نبود هم تعلیقه ، کاری واسه من و تو نمیتونه بکنه ، حالا

دیگه نه زنده ات واسه من ارزش داره نه مرده ات
نگاه خریدارانه ای به سرتا پام کرد و گفت:

-اما تن و بدنت همچین بدم نیست ، ترکه ای و قد بلند ، قیافتم با یکم ارایش میشه تحمل کرد ، به هر حال باید

خرج دوا درمونی که برات کردم دربیاد یا نه
از فهمیدن منظورش جیغ زدم:

-کدوم دوا درمون تو حتی منو بیمارستان هم نبردی دزدیدی، میفهمی؟ دزدیدی ، پام برسه بیرون ازت شکایت

میکنم توم میندازم جفت همونا که زندگیمو جهنم کردن ، بدبخت میکنم ، به خاک سیاه مینشونمت

واکنشش به داد و فریاد من فقط خندیدن بود جوری میخندید انگار بامزه ترین جوک های عمرش رو شنیده اما از

صدای داد من خانم دکتر هراسون با بدن خیس و یه حوله دورش داخل پرید و نگران پرسید:

-چیه چه خبر شده چرا داد میزنین؟ الهه مهمون داره ها یکار میکنین پیره

بدون توجه به مهمون الهه که نمیدونستم حتی کی هست ، داد زدم:

- منو دزدیده بسش نیست میخواد زن شوهر دار بفرسته بغل مرد غریبه ، نمیفهمی اینکار زناست و جرم داره؟

شهناز با حالت چاله میدونی دهن کج کرد و گفت:

-غلط کن بابا شوهر شوهر راه انداخته انگار نفهمیدم شوهرت خودتو از بغل پسرداییش بیرون کشیده ، تازشم اگه

زنا بود شوهر همین الهه زنشو جای روزی سیصد تومن و یه ارزن تریاک به من نمیسپرد

از حرفش کپ کردم ، مگر قرار بود دنیا از این بدتر بشه تا قیامت شه؟

خانم دکتر محتاط گفت:

-شهناز خانم این بنده خدا تازه سقط کرده هنوز خونریزی داره دستشم که تازه در رفته نمیتونه

شهناز بی تفاوت گفت:

- فکر کردی برا من مهمه ، شکسته بند میارم دستشو جا بندازه توم نمیدونم چطوری هر جور میدونی خون ریزیشو

بند بیار که اخر هفته حسابی شلوغه و نیرو کم داریم

گفت و خواست از در بیرون بره که با التماس گفتم:

-تورو خدا بذار برم یکم پول دارم جا دوا درمون نکرده ات بهت میدم فقط بذار من برم

دستش رو از دستگیره برنداشته سمتم برگشت و گفت:

-یه درصد فکر کن یه دختر بی کس و کار مفت و مجانی گیرم بیاد و بذارم بره ، تو

نگران نباش کم کم عادت

میکنی و خوشت میاد

با سر به خانم دکتر اشاره کرد و گفت:

-همین بهار میبینی اول چنان کولی بازی درمیآورد که نگو حالا کار سقط حرومزاده های

احتمالی هم انجام میده چه

برسه کارا دیگه زیردندونش مزه کرده پدرسوخته

باز با صدای بلند خندید و از در بیرون رفت و درو قفل کرد

من گریه میکردم و به بهار نگاه میکردم و بهار پشت پرده اشکش نالید:

- به خدا ناچارم ، ناچار

یک هفته مثل باد گذشت و جمعه رسید

حالم تقریبا بهتر بود نمودنم چطور ولی بهار خون ریزیم رو به لکه بینی و درد شدید رو به سوزش مبدل کرده بود

شکسته بند هم آمده بود و از اون دست دردناک فقط یه باند پیچی دور دستم مونده بود

بهار نگاه محزونی به باند پیچی دستم کرد و پرسید:

-دستت بهتر شده؟

-دیگه تا روش نخوابم درد نداره

با لحن متاثری گفت:

-شب باید باندش رو باز کنی جناب سرهنگ خیلی سخت گیر و مشکل پسنده ، مشتری میترا بود حالا که میترا فرار

کرده شهناز میخواد تو رو بهش بندازه

ناراحت نشدم که درباره ام مثل یه جنس بنجل صحبت کرد ، یعنی ناراحت تر از اینی که بودم نمیشدم ، قرار بود

امشب واقعا بشم همون چیزی که ازش فراری بودم و فقط اگر خودکشی گناه کبیره نبود....

راستی زنا هم گناه کبیره محسوب میشد؟ کدومش بدتر بود؟ جای کدومش عمیق تر بود
توی جهنم؟

به قرص خواب های بهار که روی دراور بود خیره موندم و فکر کردم با چندتا از این قرصا
میمیرم؟ بهار با سه تاش

فقط تا صبح خوابش میبرد ، چندتاش لازم بود برای تا ابد خوابیدن؟

بهار رد نگاهم رو گرفت و با دیدن قرص ها انگار که فکرم رو خونده باشه گفت:

- من جرات مردن نداشتم تو داری؟

نگاهش کردم و به این فکر کردم که اگر داشتم همون شش ماه پیش مرده بودم،

راستی کدوم احمقی فکر کرد من با اون وضع و حال اشفته و داغون زیر اون پل رها شده
دلَم میخواد زنده بمونم؟

لباس خواب مشکی رو سمتم انداخت و گفت:

-بیا اینو بپوش از همه لباسا پوشیده تر بود کبودیای بدنت رو میپوشونه

به جای کبودی روی بازوم که کمرنگ شده بود نگاه کردم و لباس رو برداشتم و لمس

کردم خیلی نرم بود از پوست

من هم نرمتر بود

شهناز از بیرون اتاق داد زد :

-اوی بهار این دختره از حموم دراومد بگو پیام ارایشش کنم

قبل از اینکه التماس کنم هیچی نگو بهار جواب داد

-اومده شهناز خانم بیا

شهناز خانم داخل اومد و نگاهی به سر تا پام کرد:

-فقط کاش سرهنگ ازت خوشش بیاد نمیخوام مشتری خوبم بخاطر تو بپره ، حیف اناهید

مشتری داره وگرنه عمرا

تورو بفرستادم

اومد جلوی صورتم ایستاد و چونه ام رو توی دست گرفت و با غر گفت:

-یه ضد افتاب دم دستت نبوده بزنی؟ صورتت سوخته بدنت سفیده ، من چیکار کنم با این

قیافه چپ و چول تو اخه؟

بهار طرفداری کرد:

- خوبه که قیافش شهناز خانم

شهناز خانم چشم غره ای نثارش کرد و گفت:

-تو دخالت نکن ، اصن چرا اینجا وایسادی مگه ساعت 11 مشتری نداری بدو برو آماده

شو ببینم بدو

از بختم خنده ام گرفت انگار کالا بودم که میخواست با غرغرهاش توی سر مال بکوبه

زیردستش موندم تا از صورت لولوم ، هلو بسازه

زیر بند و موچینش درد کشیدم اما چیزی نگفتم درد اصلی توی دلم بود ، درد اصلی توی سرم بود ، چنان جنگ و

دعوایی بود بین وجدان و شهامت که کم از جنگ جهانی سوم نداشت
وجدان میگفت مرگ بهتر از این زندگی نکبته و شهامت میگفت این رگ اونم تیغ ابروی بهار اگر تو دل و جراتش رو

داری ببر و من وسط این دو مستصل فقط زمزمه میکردم "ناچارم ، ناچار"
شهناز خانم غرزد:

-اه چته انقد تکون میخوری اروم بشین دیگه نزدیک بود پشت پلکتو ببرم

توی دلم مرثیه خوندم کاش میبپردی کاش رگم رو میبپردی کاش راحت میشدم کاش
انقدر بدبخت نبودم که اجازه

بدم برای زندگیم تصمیم بگیرن اول مامان که ولم کرد و رفت بعد بابا که منو دست اویز
خرید موادش کرد بعد از بابا

اون نامردا که تصمیم گرفتن برای هوششون زندگیم رو جهنم کنم بعد اون امیرعلی
نامردتر از اونا و حالا هم که این

زن ، خدایا این زندگی نیست ، خدایا منو بردار و راحت کن خدایا ، خدایا

کسی از بیرون اتاق داد زد :

- شهناز خانم ، جناب سرهنگ تشریف آوردن

خدایا ، خدایا ، خدایا

شهناز خانم چشم غره ای نثارم کرد و تهدید اخرشم انجام داد:

- وای به حالت گند بزنی دیگه واسه ادم متشخص نمیفرستم میفرستم واسه این افغانستان که
یک نفر پول میده چند

نفر میان

تنم لرزید از یادآوری اون اتفاق تلخ و شهناز خوشحال از تاثیر حرفش بدو بدو برای
استقبال از مهمون عزیز کرده

اش رفت چنگ زدم و ملافه روی تخت رو مثل چادر روی لباس حریر تور مانند تنم سر
کردم بذار فکر کنن

قدرنشناسم بذار جناب سرهنگشون ازم خوشش نیاد بذار بکشنم اما من نمیتونم ، من
نمیتونم

چادر رو دور خودم پیچیدم و روی تخت لرزون و گریون منتظر نشستم ، کاش خوشش نیاد
، کاش بره ، کاش خوشش

نیاد

در باز شد و من دستم رو محکم روی دهنم گرفتم مبادا صدای گریه ام به گوش شهناز
برسه

-خانم خالقی!!!!

سربلند کردم و با دیدن پیرمرد روبه روم خوشحال از پیدا کردن یه آشنا به پاش افتادم و
بین حق هق و اشکم نالیدم

-خدا رو شکر ، خدا شمارو رسوند ، خدا صدامو شنید ، منو دزدیدن ، منو از جلو کلانتری
دزدیدن ، تورو خدا کمکم

کنید ، تورو خدا نجاتم بدید

سرم رو روی پاهاش تکیه دادم و اشکم کفش چرم قشنگش رو خیس کرد

بعد از چند لحظه بالاخره از شوک بیرون اومد و کمک کرد بلند شم و من رو روی تخت
نشوند

-پاشو خانم گریه نکن پاشو

توجه نکردم که از دخترم به خانم تبدیل شدم با همون بارقه امیدی که از حامی بودن
دیدار اولش نشعت گرفته بود

گفتم:

-منو نجات بدید توروخدا ، التماستون میکنم نجاتم بدین

دستش رو نوازش گونه روی گونه ام کشید و به جایی بجز چشمم نگاه کرد رد نگاهش رو
زدم و به لباس حریر تنم

رسیدم که ملافه از روش کنار رفته بود ، توی یک لحظه حالت حمایت پدرانہ اون نوازش
جاش رو به چنڊش آور ترين

حالت ممکن داد تنم لرزيد و حالت تهوع گرفتم ، بهار راست ميگفت فقط اينجا ميشد آدم
ها رو بدون نقاب ديد

دستش رو از روي گونه ام پس زدم و خشن ترين نگاه ممکن رو به چشماش دوختم و
سعي کردم آهسته صحبت
کنم:

- تو کلاتتري وقتي ازم جلوي سروان احمدي دفاع کردين يه لحظه حس کردم پدر دارم
اما حالا

خنديد و بي ربط گفتم:

- احمدي حق داشته عقدت کنه از قيافت معلوم نيست ولي اندام خوبي داري ... کجا قايم
کرده بودي اين

دستش رو که به سمت سينه ام ميرفت با شدت پس زدم و از روي تخت پریدم و تا جايي
که ديوار پشت سر جلوم

رو گرفت عقب رفتم عصبی بلند شد و اينبار جواب حرفم رو داد:

- دختر من غلط ميکنه اين وقت شب با اين لباس تو خونه تيمي باشه تیکه تیکه اش
ميکنم ، دوسداری بينی

چجوري؟

به سمتم حمله ور شد و دستاش رو دور بازوم قفل کرد و با یه حرکت من رو زمین زد و روم خیمه کشید با پاهاش
 پاهام رو جفت کرد و با دستاش دستام رو قفل کرد و با نگاه وحشیش که رنگ عوض کردنش محسوس بود کنار
 گودی گردنم زمزمه کرد:
 -بابایی دلت میخواست ، آره؟

از نزدیکیش چندشم شد و چشمم رو بستم که نگاهش وحشت زده ام نکنه و التماسش کردم:

-تورو خدا کاریم نداشته باش ، تورو خدا ... توروخدا ...تورو خدا ...تورو خدا
 میلرزیدم و التماس میکردم حالتم دست خودم نبود کاملا هستریک بودم و انگار روح دیگه ای توی بدنم حلول کرده بود و این من ، من نبودم
 انقدر با همون دست و پای قفل شده تقلا کردم و لرزون و گریون التماس کردم که ترسید و از روی من کنار رفت و
 دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و شوکه گفت:

- باشه باشه کاریت ندارم بخدا کاریت ندارم نیگا ، منو نگاه کن بین کاریت ندارم

ملافه رو روی تنم انداخت و باز گفت:

- بیین کاریت ندارم

سریع بلند شدم و ملافه رو دورم پیچیدم و گوشه دیوار کز کرده سر روی زانو گذاشتم و اینبار بدون ترس از شهناز بلند گریه سر دادم

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد بلند شد و بالای سرم ایستاد و عصبی فریاد زد:

-شهناز... شهناز

ترسیدم و باز با دست جلوی دهنم رو گرفتم مبادا صدای گریه ام بلند شه ، شهناز هراسون وارد اتاق شد و با ترس

پرسید:

-جانم جناب سرهنگ چیزی شده ؟ نپسندیدین؟

نگاهش به من با اون وضع اشفته و چشمای گریون گوشه اتاق افتاد و عصبی گفت:

-دارم برات ورپریده مگه نگفتم ابروداری کن ، وقتی انداختمت جلو سگا و افغانیا میفهمی که ...

صدای فریاد سرهنگ خفه اش کرد:

- خفه شو لباس تنش کن ببرمش بیرون

- اما جناب سرهنگ

چشم غره اش باز نطق شهناز رو کور کرد

- مگه پسر تو نمیخواستی؟ هرچی میگم گوش کن دیگه

چشمای شهناز درخشید:

- جدی جدی آزادش میکنید؟

- خم رنگریزی مگه؟ با اون همه تریاک بگیرنش دو روزه آزادش کنم؟ نخیر فقط از اعدام

میکشمش بیرون

تهدید وار براش انگشت تکون داد:

- نمیخواهی هم که من ناراضی برم، میدونی برام کار نداره پرونده اش رو جلو بندازم

شهناز از تهدید سرهنگ ترسید و به تته پته افتاد

- چشم چشم هرچی شما بگید

سرهنگ بیرون رفت و شهناز عصبی بازوی منو گرفت و وحشیانه کشید:

- پاشو یه چیز تنت کن بینم پاشو که فقط باعث دردسری

خودش سمت کمد دیواری اتاق رفت و مشغول گشتن بین اون همه لباس خواب شد و در

عین حال با خودش هم

حرف میزد:

- مرتیکه خریه هفته تموم التماسش کردم یکاری واسه پسر من کن گفتم نمیتونم معلوم نیست از چی این نی قلیون خوشش اومده ، بخاطرش نظرش برگشت ، انتر حداقل نمیگه آزادش کنم میگه تخفیف میدم انگار زورش میاد فکر میکنه من هالوم منو از اعدام میترسونه
- از داخل کمد یه دست مانتو و شلوار بیرون کشید و سمتم پرت کرد و گفت:
- پاشو بپوش ببینم پاشو معطل نکن
- سریع بیرون رفت و در رو کوبید انگار من مقصرم بلند شدم
- سریع لباس عوض کردم مبادا نظرشون برگرده و با عجله بیرون رفتم ، توی سالن در حال حرف زدن بودند شهناز با التماس گفت:
- همیشه حالا یه کاریش کرد؟
- سرهنگ عصبی داد زد:
- میگم نره میگی بدوش؟ فکر کردی خرم موقعیت و وجه ام رو واسه پسر مواد فروش تو به خطر بندازم
- مگه مفت و مجانی انجام میدی بجاش این دختره رو میبری دیگه

سرهنگ عصبی موهای فر خورده شهناز رو کشید و صورتش رو مماس صورتش گرفت:

- بین اون روی منو بالا نیار کاری نکن در این دوکونت رو تخته کنما فکر کردی
نفهمیدم زن شوهر دار رو دزدیدی

اوردی اینجا مفت مفت واست کار کنه میدونی پرش کنم ازت شکایت کنه سرت به باد
میره؟ فکر کردی کارات

قانونیه و هیچ اتویی دستم نداری که اینطوری میخوای معامله کنی؟ نخیر خانم دمت
دست منه بپا لای تله موش

نذارمش

شهناز ترسان اما با شهامت کری خوند:

- توم کم اتو دست من نداری لو بره جناب سرهنگ شب کاریاش رو کجا رفت امد داره
زندگیت از هم میپاشه

صدای جیغ شهناز که ناشی از درد کشیدن موهایش بود با صدای غرش سرهنگ قاطی
شد:

- یه بار دیگه منو تهدید کن تا ببینی زندگی کی از هم میپاشه

شهناز رو روی مبل پرت کرد و به سمت در اتاق برگشت که من رو حاضر و آماده دید و
فریادش نصیب من هم شد:

- راه بیفت بریم تا این ضعیفه رو نکشتم

مطیعانه پشت سرش راه افتادم از طرفی خوشحال بودم بدون گزندى از اون خونه جهنمى
راحت شدم از طرف ديگه

میترسیدم مبادا این رفتن بهشت برین نباشه و از چاله توی چاه عمیق تری افتاده باشم به
هر حال از سرنوشت من

بعید نبود

خواستم در عقب رو برای نشستن باز کنم که باز فریاد زد :

-مگه رانندتم میخوای بری پشت بشینی؟ بیا جلو بتمرگ

ترسیدم و رفتم و جلو نشستم و تا حد ممکن به در چسبیدم که بیشترین فاصله رو ازش
داشته باشم رفتارم رو دید

اما حرفی نزد

لب گزیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم مسیر رو شناختم شهرک پردیس بود پس من
رو تا اینجا کشونده بودن

-ادرس خونه ات رو بگو

خوشحال از حرفش پرسیدم:

-منو میبرین خونه ام؟

-این وقت شب وسط خیابون که نمیتونم ولت کنم

دوباره نقابش رو زده بود ، نقاب پدرانہ اش رو ، نقاب مردانہ اش رو...

-گلدیس فاز یک رو به رو مسجد

سر تکون داد و بقیه مسیر در سکوت گذشت ورودی شهرک بالاخره سکوتش رو شکست ، صداس لحن خشنش رو

از دست داده بود و بیشتر به ندامت میخورد

- زنم بعد از یائسگی میل جنسیش رو از دست داد چندین هزار بار سعی کردم ، راه نمیداد من ناچارم خب منم مردم

یه نیازی دارم

حرفی نزدم حتی سر هم تکون ندادم به من ربطی نداشت ، من که زنش نبودم ، حتی دخترش هم نبودم ، با اون رفتار

توی اون اتاقش حتی خواهر دینی هم حساب نمیشدم

دوباره سعی کرد توضیح بده:

- من زنم رو دوست دارم نمیخوام از دستش بدم اما خب باید یجوری نقصای رابطمون رو جبران میکردم که بین مون

فاصله ای نیفته ، باور کن من مرد بدی نیستم ، حتی معشوقه قبلیم رو هم از دست اون مادر فولاد زره ازاد کردم و

فراری دادم باور کن من بد نیستم فقط یه سری نیاز دارم که

زیادی داشت توضیح میداد تا همونجا هم منظورش رو فهمیده بودم بنابراین بین حرفش گفتم:

- شما به من کار نداشته باش من به هیچ کس نمیگم ، فقط تورو خدا به من کار نداشته باش

چهره اش غمگین شد و گفت:

- باور کن نمیخواستم بترسونمت فقط یه لحظه بدنت رو از زیر اون لباس دیدم از خود بیخود شدم ، من که حیوون

نیستم تا خودت نخوای کاریت ندارم

بغضی که خفه کرده بودم ، خفه ام کرد و اشکم رو از چشم به گونه راهنمایی کرد:

- من که نمیخواستم هیچ وقت نمیخواستم ... هیچ وقت سعی کرد ارومم کنه:

- باشه باشه گریه نکن ، گریه نکن من که کاریت ندارم

گریه نکن هاش باعث شد اشکم شدت بگیره گوشه ای ایستاد و کامل سمتم برگشت

- بخدا من کاریت ندارم ، مگه اومدی کلانتری باهات مثل یه پدر برخورد نکردم ؟ خب حق بده وقتی یه زن شوهر دار

که میخواست از شوهرش شکایت کنه رو تو همچین خونه ای با اون لباس ببینم فکر بد کنم

حق داشت ، همه حق داشتن ، شهناز هم حق داشت از من سواستفاده کنه ، امیرعلی هم حق داشت دست روی من

بلند کنه ، ناپدریم هم حق داشت به من نظر داشته باشه حتی آرش هم حق داشت اون بلا رو سر من بیاره هرچی

نباشه من یه دختر تنها و بی پشت و پناه بودم ، من یه زن بودم ، من یه کالا بودم ، همه حق داشتن از من سواستفاده

کنن صرفا به جرم بی کس بودنم ، من مقصر بودم فقط چون یه زن تنها بودم

حرفی نزدم اما حق خواهی های توی دلم انقدر بلند نبود که بشنوه و خیالش نا راحت شه

پیاده شدم و کوله ام رو هم برداشتم و با دو به سمت در خونه دوییدم هنوزم هم ایستاده بود تا از رفتنم به داخل

مطمئن بشه ، کاش بره جنتلمن بازیش رو نمیخوام نه بخاطر اینکه ممکنه این کارش دلم رو بلرزونه صرفا برای اینکه

حتی با اینکارش هم چهره سیاه زیر نقابش رو میبینم و دلم میخواد عق بزnm این همه زشتی و تباهی رو

کلید انداختم و داخل شدم و همه اون اتفاقات رو پشت اون در جا گذاشتم این خونه روشن بود ، توی این خونه کل

دنیا هم که سیاه بود باز سایه اش روی من نمی افتاد

از نیمه شب گذشته و مسلما حاج خانم خوابه عقده کوبیدن در توی دلم میمونه و به سمت اتاقم میدوم دلم یه خوابه

عمیق میخواد یه خواب طولانی حتی دلم یه کابوس میخواد ، کابوسی که وقتی صبح میشه ازش بیدار شم و هول برم

داره که برای رفتن به موسسه دیر شده و از اون سمت بابا از پای پیک نیکش بگه "خورشید بابا پول یادت نره" ،

قول میدم اینبار آرزو نکنم کاش پدرم مرد دیگه ای بود ، مرد دیگه ای نیست ، مردی نیست ، نسل مردها منقرض

شده از اون همه مرد با کلاه شاپوری و رگ غیرت ورقلمبیده فقط یه عده نر مونده که تموم فکر و ذکرشون

شکمشونه و چند وجب پایین ترش

در اتاق رو از ترس برگشتن و پشیمون شدن سرهنگ چهار قفله میکنم و بالشتم رو از کمد بیرون میکشم و وسط

اتاق میندازم و خودم رو پرت میکنم روش ، خسته ام ، شاید حتی از فرهاد خسته تر ، شاید هم من جای اون کوه

کندم .

شاید هم فرهاد نباشم ، احتمالاً داریوش چون هنوز هم سنگینی کوه روی دوشم رو حس میکنم

دنیا از کوه سنگین تر روی دوشم سنگینی میکرد و آدماش مسرانه دنبال یه فرصت تا زیر این کوه سنگی دفنم کنن

نفس کشیدن سخته بود ، دیدن سخته بود ، تحمل سخته بود

ایوب که نبودم ، آدم بودم و تحمل هم حدی داشت

به لبم رسیده بود ، جونم به لبم رسیده بود ، تحملم طاق شده بود ، صبرم تموم شده بود

خدایا صبرم تموم شده ، خدایا صبرم تموم شده ، خدایا خدایا ، منم ببین ، ببین که صبرم رو کم آوردم

جیغ کشیدم:

-خدایا

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خفه دوباره فریاد زدم:

-خدایا منو ببر، منو بکش ، راحتم کن خدا ، خدا ، خدا|||

بالشتم رو برداشتم و اینبار با بالشت فریادم رو خفه کردم